

۸۴۵۱ غصت لطیفه

۸۵۱۲
۹۴۹۱
مجلس شورای عالی
دارالاسلام

قالوا عن آية تركن (رَبَّنَا لَا تَجْعَلْنَا فِتْنَةً لِلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ)
وَجِنَّا بِرَحْمَتِكَ مِنَ الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ)

۸۵۱۳

۸۵۱۴

۸۵۱۵

۸۵۱۶

۸۵۱۷

بعد از کلمات به ...
بگو و لا فاج ...
دفعه شکر و آیه ...

عصا صراط مستقیم

آنرا که در ...
گفته بدین معنی ...

در حضرت ...
روز ...

بیه روز ...

...
۷۰۱۶

۷۰۷۸

۸۵۴۱

۱۷۵۳

۱۱

۱۵

...
...
...

انابه بیک نیت و در حق آن نزول و لکن زبان آن است

من چه من بده آنه کان علیها غفورا

در اولی آن است
که هر کس را که می شنود
کون بر حقیقت است در علم او
در علم او در آن علم که حقیقت
از او گوئی بر حرف او
تا دم خیزد از گوش او
و نیز که در دست صاحب
و نیز که در دست صاحب

در چه

در بر سر یک ازل تا به خدا
تنها تو و من و غیر از تو هیچ نیست
خوار شده و در هر وجه آفتاب است
گره سگته دست ز جان نیده از تو نه
انجا که دست همگیست نیت و سگته
در جان تقیم کرده ز پیمان شهود
بار امانت که بنا و بر دوش من
بار خفا چو آینه رحمت تو بود
فدیت با نگاه تو تقسیم که نه
روز من که ملک است با تو ناله
در بر تو عیان نهان در ظهور خویش
با نیک و در تبیان که برده
جام محبت تو به صفا من فرست
در صحنه دلغریه تو بیداری قدم
طایفه بیچ مرده ~~تو~~ و کمال
یارب بخت تو غیب و نمود صیت
دره بیکار تو نمود علی راسخ
کند که آن تو از ناله کس

در بر سر یک ازل تا به خدا

در بر تو عیان نهان در ظهور خویش

مقدمه « یار قدیم »

۱ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۲ یار حق صحبت عهد قدیم من
 ۳ دوست دارم آنکه درم شادان و دلگشا
 ۴ از رخ نغمه آه بگووان گوی رسد
 ۵ با عمارت دست زوایر زین
 ۶ حال دلم بخواه در روان خواهد بود
 ۷ مراد روان خواهد از او سگوه بستن
 ۸ آن برق آه مات هرگز نکند نام
 ۹ در روزگار همسر و دادار و دادگر
 ۱۰ هر که آن زانی در گریه با هم بود زگره
 ۱۱ نرم از کف دست طره او دست برار

۱ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۲ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۳ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۴ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۵ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۶ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۷ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۸ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۹ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۱۰ نام نبرد و جانی در یار اراد
 ۱۱ نام نبرد و جانی در یار اراد

سرگه باغ چکری گلدن اویبار

۲۳
 ۱۲
 ۵۵
 ۷۳۱۴

« سَلَامِي وَسَلَامِي »

صبا بمرل سمر عتیر و سندر
 بجزم بزم امر جان نران بجزم افندارا
 مگر بدلم که با دانه مهر با بگرود
 بجزم و نور تاناسیه و اگر قسم از بزم
 زبا مکنده حجام فدای قسم در باغ
 صفیر رور ملاوان و فوریان بجزم
 زبام عتیر حجام دست عشق بجزم
 حسان زبای قسم که جز بجزم حشر
 سبلا شمع جان گرفت رنگ بجزم
 بس سانه که صفت از جهان بجزم
 قد خمیده باراه بجزم حشر

بگره شمع ببالن بر باره صدف بجزم
 که بندت و احوال دانه روزی بجزم

« ناکا میها »

زندگی شمع فرود بید ما می
 بسکه با شاد ناکا نم انصهارت
 بخت گشته فرخنده بر سر آغازید
 در هر شکر تو در در آغوا نم بخت
 تا صفا می شدم از نام بزم بزمی
 ج- با ده بگردل در از خط ساقه
 م- شود دام بر لطف دلایم صبر

بهر با ورق از انگشت نه است بجزم
 تا صفا نم بود در افق بانه است

رطابیه

« ابر صبا »

خود را بر بدست مرا	گر غم غصه تا هم دارد
گر صبا قرض نه ابرم	طلبش بچ و زبانه هم دارد
فایده را نیز در هم سر که در	رحمت که رحمت تا هم دارد
و نه لذت آن اگر که با دوست	سیم طالعون و و با هم دارد
عدت و عدت عیب عرب	الکس غریبا هم دارد
نیت نهاد برش محانه	کز بر صفت عیان هم دارد
کس ز بهانه ز غمش بر کنان	که برش جابه قبا هم دارد
با قر و عمره و ناز و خوک	ایشان دادن ابا هم دارد
خوبگو اینهمه در ایریناز	گر نسیح تو صبا هم دارد

« خال صیده »

نوشتم ابر عمل با بخواد در دیده	در بند را هم خال گود را خال صیده
سپاس برکت بجز و صبح صبح	سپید کرد مرا دیده تا کسید صیده
دیده خمر جوانی غم بود مرا بر	برو که بر تو را از خال صیده
ز ماه شرح بدل در رسم ابر	از خال صیده
در رسم نیت	در خال صیده
هر که در خال صیده	در خال صیده
فکرت صیده در کسید خال صیده	در کسید خال صیده
۱۰ - خمر ز داغ صبر بهر	در کسید خال صیده
در آن زمان در کسید خال صیده	در کسید خال صیده
طبع با درم گفت که شکسته گاه	در کسید خال صیده

در کسید خال صیده

- ۴ - با نیت فرقی است از با نیت و اگر
- ۵ - ز ماه صبح حال تو پرسم ای به بهیر
- ۶ - تمام لذت بیضا حکایت من پرک
- ۷ - بهر که بودم در کس گرفته آتش نشود
- ۸ - هوای پیر این چاک آن پری است که ما را
- ۹ - فلک عبوی سپید و تن تکیه را خواست

به گریان رسد ت میوه ای خال صیده
 شبی که ماه نماید طول و زنگت پیره
 که از خال صیده فایده خال صیده
 که خاک غم برش من بکوه و دست و دیده
 کسید جگه و یوانکان جامه در دیده
 که دوک و پنبه بر لزد و بر زان است

« شکرین پسته خاموش »
آفرینم بار بار بیدم کمال بخونین

از سر بند این سنگدل باغ نیکین
ما بر سر روغن من نموده چرا
من هر که بودم در کین من با چون
لین من با من و آن شر و زهار
بماند و بر آن در آن کشت بماند
و آن که آن بر کین با بر او نشکر گفت
در آن روز شکر است و آنم که در آن
بازم گفتت من آفرینم بماند
یا در روز و در آن بماند
سر منم در کوه در آن که آفرینم
ک آن بماند از در روز
با در آن از در روز
تا خانه عظم کند بر در عصفه خدا
سنگین را نند از عجب که در بار
تا در خانه که در آن
باید که در آن

از بوی فیه بماند و بر خیزد انوار
افان لب پر خیزد بماند این بیت فران

زیر کلاه کلاه

X

در دهر از دماست مبار
خفته گنجی ز عالم اگر آرد
با ششم گزیده در بای
خبر و در حکیم خسته
گنج آسانده فراب آس
رف چون ماه در محیط محاق
از نواد در آمده بسوه
از بدست من جان گاه
دیده زان مردمان خوششاس
زان شود در عمر کا همنده
زده همنده بر بست خنجام
تا نامید بدن عطار
گویان محول روید و روز
نیر این بیست همنده بر است
زهر ای نیر مرد عالم که
در محله کمال مشون ملک
صفت صفت ملده در افق

بے لرحه در بدن دور
گنج خفته است و لب بدار
با یک کج فریده بماند
گوهر بر بندس بجمده
لیک طرف کلاه کلاه
ساید هم در آن در افق
رف چون آفتاب در کوه
برده بر زمین که بماند
حق صفت کسر در دهر
شده بر دست با بماند
همو عجمت بر آن گرفته بعام
بهد عشق است و صفا اولاد
ج در این بیست همنده
گوهر است باز هم بر است
بهر نام معنی نیر
کامل الملك و کمال ملک
صفت صفت ملده در افق

صیت

نقشب جهان از جهان کرد
 هر دم که سخن فراق برآورد
 تا مدهش تر بر آوردم
 تا مدهش سخن فرادم رام
 بهره کاروان نوق و سرور
 داد راهم غبار راه نشان
 خوابم گرفت نیش دور
 دست در دست خرمی بینی
 بره ، شرح چشم و سخن بر (ح)
 گم هر لویه بر سر چمن (م)
 خرد از طرف خنده تمام
 چنگ و نه در خرد و سر و چرخ
 شک خیزد ز زبانت عطار
 سرد تا بستهاده گرم نگاه
 صف کشیده سخن به هر سان
 لوله سنبه از نسیم سوز
 با نوار لطف لکتر و چرخ
 کرده گرد ز فرشته بر باز
 ساز کرده سرود لم نزل
 شادمانه سرود را انگیزد

گرچه هر نفس است جان کرد
 نوق دهد او لب و دل در
 فرم هم این عشق در آوردم
 دست زخم بر خون کشید نام
 خفتسم ز زین نیش دور
 است زخم غبار راه نشان
 ریشین جایگاه نوق و سرور
 بر تا هر کی مدهش بینی
 گویند آن بر زمین گوی
 غیرت آسان و عهد بران
 ناله جنگ و تار خنده هم
 تا فلک زده بافت ز سار
 عطر انگیزد همه عطار
 چون شیشه به لب و لباه
 تا دم خون صف به هر نشان
 همو مال فرشته ز روز
 چون سرود فرسنگان و کشت
 که ملک ابد کند پرواز
 در سر آهید شاه ارغ

دست درخت در سینه
 گویا باغبین عدل و حال
 سندان بشتر نقد مفضل
 دونه تنبت ز کج کف
 حیات و دوا ز کج کف
 بر رخ جوهر سوز
 نیره و سارم از بر ترک
 بر در بارگاه لطف و لعل

مردم چهل رخ جو شسته

لک فضر زارت بهاد
 گم بهت در دست گشت
 تا رفیقان مر هفت کرده
 و زره و الدو که نمیزد
 فان والد که گدازد
 بر عرفان و بشر و دیگر
 در حراف هر است بر شد
 صلحها هر بخیر یا بودیم
 من بی با ز خود در برستم

بچرخ که بود فوق بهر
 کرده از من طبع استقبال
 بلبلان خبر نقد مفضل
 نو سیم گدوره ز بار رفت
 شاخ گل که گل بر آنداز
 گل همی بخت از در دوار
 ساز کرده ترانه کرک
 بهر باران غنچه کنند تزل

با عطف مرا پذیرد

خند ز در گشت و دست داد
 استقامت ز حضور و عد گشت
 برین زار رحمت کدو ز
 فان گدوم با غنایت مخ
 سره در عشق خرمستان در ز
 سر روان عدل نیاید
 رهنمون سعادت بر شد
 پسر کسان بر راه افتادیم

باد با کبر ز شده بود
 که رسیدیم بر همین آباد
 هر که سر بر در در دست
 صفت برور ز دم دور شد
 گروه در نامده مات حیات
 که نظر نفر استنا سکود
 لیک عشق شد با سرفراز
 گفتم این رستان در بر کجاست
 منو اندویش سنگین بود
 قد کشیده گشاده شانه
 مرد سما اگر چه افتادست
 همچو خوشتر بی کلال دور
~~از دوری خوشتر بی کلال دور~~
 از طعنه و طعنه و طعنه
 چشم چون کسیر کشف
 این با حول و اعجاز عالم است

کبیر لوق بر رفته بود
 که بدو با فقه این با
 دست بر طعنه سعادت زد
 در خون سرو دست به شد
 داشت خندان بر طعنه سعادت
 نظر استنا خط مسکود
 نظرم استنا سر شایسته
 آنکه غم طعم کند با
 کوه غم و وفار و گلین بود
 بر سر صبح بر شانه
 منار در فراق آباد
 نظر بر تیز و اروان برست
 تا بر خشتان که در دست
 تا در آن که از ستاره فروغ
 بر گیس و گیس فروخته
 دان و گر همچو سحر خوار

جمله آن ز کس جهان است
 کشته فرخ این و اعجاز خنده بود

حکیم روزگار گلشن است
 که چشم کمال

آرزوی روزگار در کار
چرخ چون کج دور میگذرد
سکته چون مایه که میباید

با نهر که کار دارد کار
دست در دست با ملک کشند
قلب ابرج ز کار میباید

با سر استوار در این تخت
گرچه از سرم جان مار خورست

سلام از تمام مشیخت
لیکن آیین مردی آفرینست

عش فریاد دست بر دروازه
من خنجر ننگی ز تنم

لیک خصم بر او نماند
چاره جز خود بر سر نمانم

لبم از بوسه تو شد یادگار
گفتم این فرصت از تویم خجسته

دل از تو شد گوشه با ما ماند
بلکه بار و گردن آدم دست

لبم که گزیدم ز تویم خجسته
گرچه است دم از که بر یافت

عاشقی غم از این گنج خجسته
لیک نیران عشق ز تویم خجسته

دور ما را لیکن لیکن بید
راه بروم تا درون ~~مشق~~ و شاق

عاشقی غم از این گنج خجسته
لیک نیران عشق ز تویم خجسته

به ادب گوید دست صبح شدیم
خانه بود چون بس روشن
خنجرش گرم بود و جان بود
طلعتش بود از بهشت در
سخت بیدار و خنده چشم ملال

عاشقی غم از این گنج خجسته
لیک نیران عشق ز تویم خجسته

نخانش بر لب و کس و کس
گر بود در سر درازند بر دوسو

همه عرفان حکمت و اندرز
گهر از گهری و گهر از گهری

گر سخن از مضار مبرور را اند
گر لب از شر خواهد بر خیزد

گرچه آنکه فیضی را اند
فدا جان است که میباید

ختم و سپهر شد ز زوق و طرب

تا رسیدیم بر بر مطلب

دست تا باغ حبه کرد
قد چون برودند کرد عم
رفت و رفتند جا بجا ز راه

صاحبی شایسته است که
رخ بر فرود نازکانه قدم
تا در چون جان شد نازک

لوحه با که فروده بر سینه
منظر بود و کس و کس
اولین او است و ذوق کبر

همیشه آینه زور است
بهر کسی در میان خانه
خبر شایسته است از روز

گرم کار هنر نماند
دیده نم به لطف و مهارت
نقش بر دل هر چه زود نشیند دل

همچو در دیده سینه نماند
راست عزیزی دور است
نقش بر دل هر چه زود نشیند دل

لاله چون با لاله برست
 قلم و لاجی از جبین قدم
 قلم از قدرت و هنر منیر
 اگر شکر بخوانم و صدو
 لاله از لطف رسد آرزو
 لوح در لوح بیدار است
 روح معشوق زنده و شاد

گسترده معانی بدو برست
 آیت کارگاه لوح و قلم
 قلم قدرت خداوند
 سخن با نوحیت زنده بود
 عزیز از قلم در لاله نهان
 همچو دریا طرانه ناپیدا

شاهد پنداری

در یکجای رسم با لاله

اندک ما همه در کار دلاراری بود
 دل از زده از او باز گرفتیم لیکن
 ترک اظهار تو همیده سازد گفن
 بظلمتی بخرد ز آل جهاننده عشق
 اوج آن گوهر نظمی که بر او افتاد
 مدفن شاه به آمل بود عاشق را
 عارم از تشنگی آمد لب در لبی
 ای جل نشه فرودار که این غزلتس
 در جوهر عشق ندیدم کس دیگر عمر ما
 عشق آرزو نه بر چه عوفا ن بیدار است
 سرباز را هم کس دم نندار باری ما
 لیک با آنکه ندیم ز کس باری بود
 و اینها در کتب است که در کتب است

+ ناسم دست را غنیمت بگیرد
 خواب کن زشت ترین صورت بیدار کرد

بند و کار دل زار همه زاری بود
 همچنان سبیل سرنگ از غنیمت جانی بود
 ترک ما گفت که امروز می و اطواری بود
 بوی صبری اگر شاه باری بود
 حکم قصه دل بود در گرفتاری بود
 شهر خشنی که در او قحط و وفاداری بود
 کس ~~صدا~~ صدق در کس غم و زاری بود
 کس از شاه ~~بناورد~~ بناورد در کس غم و زاری بود
 کس از شاه ~~بناورد~~ بناورد در کس غم و زاری بود
 دل بجز باری بود این شاه باری بود
 همه بجز آن تب و ناله بباری بود
 لیک با آنکه ندیم ز کس باری بود
 و اینها در کتب است که در کتب است

(۷/۷)

ماه چرخ نشین

ماه من در برم خورشید نشین	همچو شاه چرخ نشین
آتش برینست از بر باد	آب و ری از در روزین
همچو صفت بر یکا خام	و انکه از ماه آتش نشین
گویی از آسمان فرود آمد	بر فرود آید جبرئیل این
تا کنه فرو را نه گرم ن	در بر جوی و ماه من برین
لیکن آکنه تیز شو ان داد	هرم ما هند و هر چرخ نشین

مکارم خلاق

صفت نصرت کمان آید نیت	گره بویسته بنام طاق
صید ابر نظر مکن سار د کرد	خبر کمان مکارم اخلاق

ماه بر شایخ نشین

روزن کله من در بر شایخ نشین	بیا کماخ بر افروخته قد
کس یک غنچه نشین دارد	دلبر چون نم گردون کند
بیا بر شایخ طره کاشش نمود	طره هم بنیاد نصرت نشین
نخستی ماه بیا بر گوشه نمود	دختر تر لاله در برده بود
ماه بابت بیا که در اوج کمال	آفتاب است بیا که در برج اسد
طلعتش لاله ماه تخت	گوشه نصرت شایخ نشین
روز و شب در بره بر او در چشمه	نعمت نهم که گدماه رعد
چون رود از غصبت بیگم	آفتابان که غصبت روح حید
راه درین بامه بر روی باز	راه رفتن همه بر روی سید
چون ناموه در شایخ نشین	اسد در کت بیا نشین
چون بیا بود از بیا بود	بیا بیا نشین

چون بیا بود که بر شایخ نشین

در کوزه

بیا درین کوزه کرایه دلم	صبر ای که بنیر و مگر بنیر
قص دادم و گر قسم که بیا	سرم کوزه بود کسدم بنیر
نوش بیا است بجز که بیا	کرد و سر نم کاسه و بیا
گفتم در قصرت بیا خورد	بود کوزه گدایم کسدم بیا

سقا ط

گفت آن مرد خستین سقا ط
 بر تو بر بود در تاریکی
 آموخار در باغ گردان
 گشت محکوم به پندام دیگر
 راه بیرون شد بشیر بود
 گفت باید بهر جا قانون
 شربت مرگ ز ساقی گرفت
 لیک بار بشیر متانند
 رهتر داغ چنان آید در سقا
 دادشان جام و غیر آن را
 زوت مرد جو شد ساقی مرگ
 صرکن تا ز حکمت برسد
 با یک مرد جهاننده حکیم
 به پسر سیم در نام به

در غیب از رخ حکمت برسد
 خوش در خستید و لغز بود فرسود
 عهد و اودام بهد بشیر بود
 از نوم در خواهر بر مرد
 خود پیش دل را در سینه فرسود
 محرم بود و عدس بشیر بود
 همچو بخوارم شرای به درد
 روز کین داد و خستین با کرد
 بدن الحی در کله بود ز خورد
 در یک بعد در گمان بسود
 گفت و در ستمان کرد آورد
 و در ستم در تو نخواهر خورد
 این سخن گفت و جهانند کرد
 را که نصیحتی بجان توان خورد

در آن که در جرم لغو و کفر
 در آن که در جرم لغو و کفر

لطف الله

روز گذر از شب جوان نبود کاش
 روز گذر از شب جوان نبود کاش

همه نسیح دارم از شب بحر تو را عشق
 لطف آید نام تو خ تا م جو کهن
 جانم ز روشن تو رود جان من مرو
 خواهرم در دیک سینه ام اقد حسیب بجز
 افش را در کردم و آغاز ناز کرد
 اشکال میرا شد و فساد میکند
 من قلم سبزه در آن دکان گشت
 مهر در کج زلف تو صد بر بودم

بارت سکنه شب جوان نبود کاش
 با لطف دلوازی با قهر دلجو سیر
 همه عمر شد میکند سر عمر من بود
 بشین و گز نه ناز همان کاره است
 نازم ها آنکه را در مهر خود نکرد فاش
 اصلاح را خود خط میکند بدش
 در این سخن ساخته با یک معاش
 اقرون گره خورد اگر افزون کند عدش

پوسته خواهم از تو صحت در خواگفت
 پوسته در صحت لطف آید باش

(کاسه فقر)

پروردگار طریف و درآده
 کله دانت چمن رش روشن
 برنایه شمع و بالین
 خفته بر روی برده فقر و فنا
 روزی آمد به کله درویش
 کاسه آب کله ای را دید
 فرود آمد کاسه ای را
 بود صورتش یک طایفه
 خاشاک در شرب خرابی
 گفت ای کاسه فقر سار
 ز این سخن ز جود مستغز
 صبح تو خفته کاسه من با کورد
 فقر بود آنکه کاسه را آورد
 ورق زده کاسه نیر ساده
 کله لرد و رخ گلشن گلشن
 کاسه و کوزه نعلین
 زورده نفع نفع
 کاسه زر مصلحت خیر از لیس
 صدمان بر آت نمونده
 بود کوی و در آفتاب
 خود در اندک کاسه فقر سار
 گفت با خنده بر لب
 در نه کاسه هر تو ای کرد
 کاسه بان آبروی فقر نبود

« نان به بجای جان »

عرب گم نشد را دیرم
 صفت و بی نشد از گرسنگی
 سخت پیمان در پیمان
 نگران جوهر سر ناگماه
 ز در زین سر سود و سود
 کسب بار در گش ز درین
 کسریان جان برین درین
 در در میان گران همی
 چه رسم آن که در او نگاه
 بهم در در بران همی
 ره بگویم سرگردان است
 آسمه در صفت نایب است
 برین جان است و صفت
 در چشمه کجا ایست
 فیدی که در جان است
 گشت اسیر در در جان
 که نماند به بهر جان
 همه با جان در جان
 کار هر در در جان است
 دبی در این روز که در جان
 کسب از عین صفت مستغز
 نوره رحمت مستغز

ما هم آمد بدرخانه و در خانه بوم
 آنکه میخواست برویم در دولت بشار
 آمد آن دولت بدار و در دولت بشار
 آنکه میخواست غبار غم از دل بردارد
 آنکه از غم و درد و غم و غم و غم و غم
 ای نیم سحر آن شمع شبستان طرب
 جان فروشی تو بین در همسرخوردگی
 نقره رام تو آنکه غزالان ریده

قدر از نظر روز سی و یکم اردیبهشت ۱۳۱۶ هـ روز گردید
 بعد در خدمت ناصر محترم و در آن وقت حضرت کار سعید رضادار بنیاد
 سرور از عهد و محبوب دانسته خود حضرت کار دکتر سهراب آمده تا عصر در حضور
 مریطور و حاضران بسر برده در ضمن استفاضا و درک لذت های روحیه
 انبساط خاطر خواهم را پذیرفته و احبابه ام را لذت ماندگار ارادتمندانش
 در این مجرب غزل شیرین فوق اورا در بازگام سرودگار این خط بدو بخت تمام
 بنویسم ، امید که در رگت ذکر خیر برآیم با هم

بچه دیدی چه کاره کردی
 نه جفا دیدم و وفا کردم
 نه بجز از تو بر نمزگرم
 نور سرد کاش گرمی
 خاک اگر کردم و بیاروم
 من نه سرد تو ام و لبت تو هم
 خ- بارادت در منم بسر بردم
 ۱- جنگ با نضر اگر کنی آری

میزند زخم و سر هم ز خضر
 نیش کم زن در حین نوشی
 چرخ بخوشد دلم در سر گرمی
 من فریب جیب خودم
 عنصرت آنخوان در من دیدم
 رسمت پای هیچ خوشتر شرف
 در تو با شیر ترها وردی

نیام و سرافرازم کرد حضرت دکتر سهراب آن شعر
 شیرین سخن در یاد انما در زبان و قلیت خضر خاطر افزوده آنان با عطای این اخبار
 و ذل جنن مکرمت در روزنه دستارانش و یا در حلقه هولا و انان این در قطعه
 بدیع و تکلیف سو با خط ناقابل خود در دفتر اشعار و مجموعه آثارش بنویسم و ناقصی
 از ایام حیات ما بازماند و در بر تو نام نامی و جادیدش از این ارادتمندانش

(داغ لاله)

در یک سوم پانزده روز

X

بیدار رفت گمن بر باد رفته را
هر قدر که از دل این خاکدان دیده
در کاش ناله که چون غنچه فریب
+ لفظ گنچه بکار بود در کتب نجوم
مگر استخوان خلق بخاید شکفت نیست
بارب چه بنده این خاکدان در
بکس گنچه چشمش از روز و هر روز
رواه عدم ز رفتن کس از هر دو آن کس
لب دخت ار که را که چه روز گنچه
گنچه شکفت ملک در زمان هر بار
در رسته چون گنم در لفظه را
+ جز با صف شکر دلم و انبوه
آه لاله در ساخته چه با جان تو
این گنچه شکفت بر کعبه
دلم گنچه تر تو آن است شکر
بر خیز لاله بند گلر بند تو بنام

~~بارب فران چه بود به کف را
نزد کرد داغ ماتم باران رفته را
بیدار کردی آن کس در خاک خفته را
و گنچه شکفت ^{در یک سوم} بود در لفظه را
تسبوم کرده آن و بود لفظه را
کس نیست وقت و نیمه روز لفظه را
نشسته و این کعبه بکس گنچه را
چون رفت منزل
تا باز گنجه ز کس این روز لفظه را
در رسته چون گنم در لفظه را~~

در یک سوم پانزده روز (توپان در گران)

« سفر از کوی سلطان »

X

از تو گنم و گنچه شکفت با در گران
تا که شکستم و گنچه شکفت آنچه با ما کرد
رو چون که می گنم در شکستم دهند
میرود تا در لفظه شکفت با در رسم
دل چون آینه اهر صفا می کند
هر چه دارد در لفظه شکفت
گنچه باغ می جهرت در غم لغوت
ر بیدار گران شکفت فر اهر شکفت ترا
سهر باشد به گنچه شکفت و شکفت

فم از کوی تر کین عین سر گران
تو جان و در گران و آن حال در گران
هر چه افان بگوید گران تا بکران
محم مانند دیده کوه لظران
در خود بخیزد این زلفه انجیران
با کس است بر صله لورده آن
لله رو یا رخسار سخن گران
در ز دلم از کجا و ره بیدار گران
کاین تو عاقبت کار جهان گران

هر بار دلم از آن که در در بر
روز در دلم گنچه شکفت ز سوال

یک روزستان ششم تکلیف جان جهان من

جهان جان که جهان من و جهان من
 جهان من همه تاریخ و تمام بود
 با هم کلمه رخ بوم تینیت و کلمه
 بر بهتر که تو بر هر آینه دانم
 بیانی خلدیم که کلمه عجم توام
 سخن بگو که زبان من در رخ دانم
 هر قدر ابر من را که کشید اند
 برادر تو سخن از خانه نامه تو
 ما نه تو هم از این خانه در این مقام
 تو سخن را در آن وضع صحبت با و راه
 با که که تو مرا زدی که مبادا سخن
 جان من چشم من چشم من چشم
 سندم ایگت زخم در رخ روان در آن
 گفت که در کلمت بر همان خاطر
 و اگر کلمت بر لب کلمت
 لطفی که خدا لطفش است
 توفیق چو توفیق آن مردمانید

من که جهان من در دل بسته ام که جان من
 در آنچه شد که بدید ز تو هر جهان من
 تو در های سعادت هم آینه من
 بدو که ز من چشم جهان من
 که شاه محترم و ماه مهربان من
 سخن بیا تو گم که مهربان من
 من از تو قدر بدانم که قدر او که من
 رساند گفت من را ای جان خوار من
 چه عجز است که استغفار از من
 در رخ سعادتمن و جودان من
 با اگر چه تو هم بر من فانی من
 و لطف من من من من من
 گواه آنکه چشم من در آن من
 که اگر کلمت و زبان در آن من
 که من از آن کلمت تو هم از آن من
 که هر بار که من خدا من
 که نهیام و تو گنجش جان من

قصیده است در جواب غزلها فیضیه جوده آزادی که طرف آغوشش از سر رسیده شده

گلشن آزادی

دل در بهار گلشن آزادی
 در کجا ز یاد تو اندر
 آن روز یاد باد در در زرش
 از من چه لذت ما در
 این بر هر سگت حق سگت
 خند بر که تو بر اندم کام
 و کین ز غلب آتش بخت
 چون هم آتش غم دل بگفت
 ز یاد که بسایه بال تو است
 این مرغ جهان توانه رفت که
 هر دو با بوم و بر در است
 و این کذبناخت را
 باد که دیار طوس من بود
 آن صبح و گشتش فادر
 آن صبح عاشقان برین حال
 امروز طوس در بر من

مغی بود فانی و فریاد
 مرغ هر گلشن آزادی
 لودم بفر بخت خدا در
 و زود هر آینه
 در هر هر طرفی هر آینه
 آنچه گفتم بد که خدا در
 زارم که جو کرده خدا در
 جان و سخن ز تو هر آینه
 این سر در هر آینه
 و آن آینه طره شاد
 صبا و راضی است صبا در
 سر است که در لطفش
 با تیره کردن و آباد
 و آن مردم را در و زار
 و آن لطفش تقارن کنار
 در آن گلشن آزادی
 در آن لطفش تقارن کنار
 در آن لطفش تقارن کنار

در صحبت

X ~~ایمده در این قلم~~ ~~تو سرگشته~~

بنا بر این
بوی نسک بگریز کرده
نخ در برده و بر طئه سرگردان

~~ایمده در این قلم~~ ~~تو سرگشته~~

نخوبه در صحبت که لویان فرود
تو بر دل مهر زان خلق بگریز

ایمده در صحبت سخن تو شگوا کند
تو بجا نترس و این قوم بجا گردند

تو بستان ~~ایمده در این قلم~~ ~~تو سرگشته~~
عدم بارگن این سخن

و نیمه هیرت و ~~ایمده در این قلم~~ ~~تو سرگشته~~ ره آوردند

دل ~~ایمده در این قلم~~ ~~تو سرگشته~~

نازم این قوم بدست که بگذرند

درد ~~ایمده در این قلم~~ ~~تو سرگشته~~

دروند من و باران ایمه به دروا

و نیز دردی که زبان دل سخن دل نه بود

مردار مرد که این طایفه نامردند

بهرمان بر در لایب نعیم و

~~ایمده در این قلم~~ ~~تو سرگشته~~

دشمن است که سرگرم در دل لاد

عاشقان زار و چون که روز درند

نریا منفن که طبع عکس

~~ایمده در این قلم~~ ~~تو سرگشته~~

X ۶۷

در بس در این مناظر لطیف

در بس در آن برامع اکا دی

از کلف تو فایده بر می آید

عادل تر زنده فرود

بزرگ روت تم سنگین

بیشتر رنگ باقی هنر و آواز

از زخومس حنجره طبع تو

روح القدس گنجه برادر

از لب خیر تو بگشاید زاید

با بیکر لطیف بر نواز

از فایده تو در خطا بصدقت

صالح کن عمر افی دی

کلک تو با غموق سید کاران

کار کند بر نشت زاهد

از بر کز نه شوره عدل و داد

خرد سخن م شوره بیداد

در آن عزال که نام زین بودی

بیداد کرده داد سخن دادی

من نشسته کام زخم آن حکیم

کو کرده آب و جگر بعد ادی

جانم با برشته مهر تو است

از یادگار عهد ستمه ادی

تا در چمن شاد بگریزند

نش کند نشده آن ای

از بستان خدا بگریزند شاد بگریزند

در شهریار گمش آواز

شیراز بخت نیا است
شماره دستگیره و بند

چو کس

(پی و جوان)

آوخ که یار باغ غمده با نیست
 در غم پیش برادرت و غم در پیش
 دل بنظر عطفه دل در لرا و
 روزی چون گنبد که بطلع لکرت طبع او
 باید بگم عظم کنم در غمستار
 گویم دلا قرار تا با ما چنین بود
 خواهم بعد صحت دم غمبار
 دانمده نیست آدم عاشقی دل
 دل زار و سهرارو دلا رام بدو
 این علم سز که زود بر پیشیا زگر
 بس است که با دل هم مرگ آرد
 با لبو که مرده اند جان با بر مرگ

ای کسیت لب لکرت که با برت مردور
 و غم عمر بر خیرت ما مادر است
 شور تو بی حشمت همه شانه تکیه
 در دوزخ است بنده ای نیز نیست

۱۳۱۶

شاد گناه

« ما که برکت بیاه »

راه گم کرده و باروی جوانه آمده
 بار این موی سگدم گمراشم ساه
 مشاب این پایه غم بخت بیگانه نیست
 کشته پایه پیوسته نیست رانفسی است هنوز
 آرد کاج خم با بر کور و سا
 می طبع دل بریم با همه سرور
 آسمان را بر افتاد و طلاه خورشید
 لرگانه هر دو با تود سلام صبا
 چکنی با من و با نوبه در پیشان
 با بخت دو دو دل بر همه کار کنند
 بر بر تو اسر بر دو یون بود

مگر از چنگل راه آمده
 گریه سدن این است ساه آمده
 که چون ماهم بر لب راه آه
 کشته پایه پیوسته نیست رانفسی است هنوز
 آرد کاج خم با بر کور و سا
 می طبع دل بریم با همه سرور
 آسمان را بر افتاد و طلاه خورشید
 لرگانه هر دو با تود سلام صبا
 چکنی با من و با نوبه در پیشان
 با بخت دو دو دل بر همه کار کنند
 بر بر تو اسر بر دو یون بود
 در راه گم کرده
 در راه گم کرده
 در راه گم کرده

این نزال در سال ۱۳۱۲ در ایالت ... (مکتب شاد) ...
 نزال از سعدی بهی وزان و قافیه طرح و مورد استقبال ...
 ای دانه که هیچ ز غزل هیچ ام شیرین تر است

X «در آخرین شعر و خطا»

آوج آن کز دنا ز کس رفت انست مهر باه مهرش رفت
 سایه مهر بود و لطف انست کز نهش غلا کس رفت
 هم تازده برین و خط انست اوج سرم ز کس رفت
 خانه نم درون کس دید انست هوش سرار از درون کس رفت
 او ملک بود و در قلب مرا انست دید آلوده در غل و غش رفت
 دست طرار روزگار انست در کله از مرا کس رفت
 هر چه احوال درم انست کرد حال مرا کس رفت

X باغ لایق غنچه و سخن لایق (مکتب شاد بود) دل همیشه در همه باغ و همیشه
 رحمت نیکو از دمان عشق و زوهار مکتب شاد بود ساق کجی همه تا نکلدم را آن
 تامل ز پرتیایه بیاسای مکتب شاد بود خون باد ز پرتیایه کس رفت
 کس را بر پرتیایه لود مکتب شاد بود شد کز لب به کس بر آس
 سرم لایق غنچه و سخن لایق مکتب شاد بود خود زنده تن شکر و کمان شد
 بی غنچه در دل شام سیاه زلف مکتب شاد بود کز آن کس نگرید صب همش
 سر ز لب سخن زان بار به مکتب شاد بود ان مهر کجاستم پذیرد همش
 در رنگ کس مکتب شاد بود تا غلب دم نماند از کس رفت
 بر آن وضع کز ننگه زخمی مکتب شاد بود کار نفسش بشد بر نفس رفت
 خود ز این نزال مکتب شاد بود مکتب شاد بود
 با آنچه که روح نوازده صراحتش

درد دل

بگوید که گرفتارم در این غم

را اندر بر دیده ام گرفتار
 با که با هم بر دل از دور گرفتار
 برین رفت غم من چون تو غم
 بدو تر تو نام که از دور محبت
 آن بی بار در آن غم غم غم غم
 ز غم جانیت از غم غم غم غم
 گناه طالع من بود در غم غم غم غم
 ز مهر بار بر رو فاکت کور ز مهر
 که او رفت و ز فاکت ز مهر بر مهر

X

«نوام مرغ اسیر»

۱- ~~دلم که محتر باران او مولد~~
 ۲- ~~دلم که محتر باران او مولد~~
 ۳- در چشم من نه خون من
 ۴- ~~دلم که محتر باران او مولد~~
 ۵- ماهی که رسیده به نام من
 ۶- ~~دلم که محتر باران او مولد~~
 ۷- نوای من شوای جان که ساز می برد
 ۸- دلم بسینه زنده در این کشته
 ۹- من آفتاب و طایفه حمام
 ۱۰- ~~دلم که محتر باران او مولد~~
 ۱۱- ز عشق کسی ز سینه است هزار جانی
 ۱۲- ~~دلم که محتر باران او مولد~~

درد دل

TURUZ.com Online Turkic Etymology Dictionary

ترانه که سینه زدن نواز است
 سر بر سلطنت از زانو تو که نفع
 جز اتصال تو دیگر نخواه ازین لذت
 مرانی زود که نهیستم خدا بر این پند
 که از غیب بنوب برود فروغ روشن
 بدال فخر و شرف ترا سزود که شرف
 ترا در ملک جانب مستخر که خدا
 چه سکر گویند امرا ساز عز و جل
 چه در لور و طبری تو دلاور و شایسته
 ضمیر پاک تو را لعل اخلاص گویند
 تو شایسته ایست از این رهبری
 جهان و عرصه گد مهابت تو نیست
 ترا محبت و به آستان کند از غایت
 زان آن که اگر گستر از تو شود
 بجز شرف و عشق و وطن نبندد نفس
 گوار گاه افق ماه نو که در رسم
 که تو بگو مروا باغبان که آید
 تو با غم نهی یک نیست مگر تو

بجام جمع زده است نفال ترا
 بر شهر نهد تو که وصل ترا
 بکنی حق و بکنی درم نصال ترا
 در نشن جان سیرم چه نصال ترا
 فروغ غریب بفرق آمد نصال ترا
 هزار سال بدل میکند بدال ترا
 که باز گشت وطن مغربه ایست ترا
 که ز صفت تو سزود دولت تو بحد ترا
 ترا و حال غم و غنبت نصال ترا
 گوار گاه بدست لگال ترا
 ز تو ام تن بکشید به نصال ترا
 که عرصه بدست سزود جمال ترا
 که هر دم سزود صفت زکال ترا
 بدتر تر که نویسد شرح حال ترا
 سزودت سر و مهر تو چون حال ترا
 ز بند دیده و سخن مگر حال ترا
 همه تا باید بار انصال ترا

افسانه های شیرین (نادره های زرد)

باختیار کجاول بدو کجاولی
 ترانه جادو دانی
 ۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۲۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۳۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۴۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۵۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۶۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۷۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۸۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۱- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۲- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۳- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۴- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۵- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۶- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۷- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۸- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۹۹- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~
 ۱۰۰- ~~بختیار کجاول بدو کجاولی~~

بازرسی

در...

...

...

از...

...

...

...

...

...

...

...

...

۴

دقت نظر خداوند

بهر چی خدا بر من نفضل کرد

بهاه گریه تمام برار بی عشق

بسیار عشق و آه دره ای هم کارها

سکین طره آه برودنا امروزه تا

بوده طبع من آینه جمال ازلی

که عشق تو دردم بی تاثیر دل

ز غمش دست لطف اول بخوش گرفت

خدا را کرمی کنی در بهت باردا

بهر بودت ط مرا بقدر کرد

فردی بود روانم خدا نفضل کرد

فرا رسید و نهال بهر رخ گل کرد

در خوشی صبا تر از آینه جمال کرد

نفسه غلم دفتر تقال کرد

که خیزم در آن تاثیر کرد

چو آن غم من صدر مرا لطف کرد

مرا اول در تراند غم نگر کرد

بهر عشق است دوست در بهت باردا

که هم خوشی من از بهت دست کرد

« قاضی و پوستین »

قاضی، کازدم است و فرومایان
 قاضیان در آیین خرقه ثعبان پرور
 قاضیان را چون دکان مار زهر آلود
 قاضیان را از شب تا صبح صیقل بکوب
 قاضیان را بر کمر و کاسه سهر سرباز
 قاضیان را بوج صیقل آلوده سرفتم
 قاضیان را جلوه نرسد آن را که از نظر
 قاضیان آلوده را مانند وید آئین
 قاضی از صفا محض دارد و حق طین
 قاضی را از صفا سینه رنگ آلوده است
 قاضیان را است محض با کله درون
 قاضیان را بر کمر و سجده لایبر کلفت
 قاضیان را بر کفر و کینه است بجز راه
 قاضیان را بجهت برهه است در کفر و کینه
 قاضیان را خست از کربان است بجز کینه
 قاضیان را درانه بود در نیت مرد
 قاضیان را کله مجوه کوه عا سر زار
 قاضیان را گردن موه کرده گردن دراز

قاضی را ایسی با صیقل فرومایان
 قاضی را در صفا برادر آستین
 قاضی را در این صیقل سنگ سگ سگین
 قاضی را فروغ ماه تاب از صیقل
 قاضی را در عیانت سوره سرتین
 قاضی را بجز در لطف مسکین است صیقل
 قاضی را از نظر صیقل آلوده سرفتم
 قاضی را ک دامن پاک آئین پاک
 قاضیان زرد در لایبر درون صیقل
 قاضیان را سینه مالک بر آئین
 قاضی را لایبر در لایبر و لایبر
 قاضی را اگر بند است تا که از زمین
 قاضی را اینم سده یک فروغ کین
 قاضی را اینم بوج مانده بین
 قاضی را بر بند و در میان سرفتم
 قاضی را بجز صدمه در آن سرفتم
 قاضی را بر لایبر لایبر است بکین
 قاضی را کوه رنگ با کین

« هفت خوان عشق »

بهم مهر زهر عالم آرا که گشت
 از خوان ز لاله عالم آرا که گشت
 از سنگ سرفه سرفه آرا که گشت
 تا به نظر ز باد غم آرا که گشت
 از هفت خوان عشق سرفه آرا که گشت
 آن که در زهر زهر آرا که گشت
 مادر جهان کلاه حرم آرا که گشت
 از آسمان خنده طبع آرا که گشت
 به نیت طلبت زهر آرا که گشت
 در دل دمی است عشق و کلام آرا که گشت

بهم مهر زهر عالم آرا که گشت
 از خوان ز لاله عالم آرا که گشت
 از سنگ سرفه سرفه آرا که گشت
 تا به نظر ز باد غم آرا که گشت
 از هفت خوان عشق سرفه آرا که گشت
 آن که در زهر زهر آرا که گشت
 مادر جهان کلاه حرم آرا که گشت
 از آسمان خنده طبع آرا که گشت
 به نیت طلبت زهر آرا که گشت
 در دل دمی است عشق و کلام آرا که گشت

عشق
 آن که در زهر زهر آرا که گشت
 تا به نظر ز باد غم آرا که گشت

لطف مهر لطف آه

خزائن طبعت بیان
 کسیت بر تو فکن روز ساه مخ
 لطف مهر طاعت بایده نمود
 بایده باه طاعت لطف آه مخ
 بر بافت کو کبر که کند گرم و
 ماه ز راه بر آمد و نمود راه مخ
 نازب که سایه ز سرم از راه و
 تا سر بافت ساد کله مخ
 بر گام مران باوک مرگان بروز
 آبرو چشمه در چیده از گناه مخ
 هر غم از کجا نفلک جوان کس
 آغوش آستان تو باش پناه مخ
 ذوق زلف
 نوز درونی تو که بر افروز افانت
 نسیم و محبت سدا کردمش
 کریم بر بیان کریمی که همیش

اشه را سر و پای بود سزا
 من هزار عشقم و محنت سباه من

دو نای شبان

رحم با روح با طرح رنگه
 با گو پرايه سر از سر گرم روحه
 در بر آرزو روحه عیدان از بر کن
 گردان با نوهوانان ز کج طرح
 گر عهد دام آناه کردت بدر جان
 هر کس با خواهم تو را عشق از صدر آینه
 شادمانه لید عمر خود بر تبرک آمد
 بهترین تبرک دارد لید عمر شادمانه
 خم برون است لردل و نه فغان
 اگر ما دریم اسر دل در غم نه فغان
 ماه ما نوهوانان عرب دام در فغان
 وز خفتی کج جوان سر تو را در فغان
 عروانه ماه مرا سکین دلم باور در در
 سکه دست از همه ناهماه باور
 ناله ناله دلم گوش سیه هفتاه تولد
 کوهن برک که تو غزاله را نسر کردمش
 گوش بزنگ صدای کوه کمان با عهد
 کاروان که کرده با کس در کاروان
 رفته رفته عشق در کج بر ناله
 رفته رفته که کس در عشق غلامه می خواهم
 گر همت هودان در عشق با کس
 لک مرگ عشق با کس همت هودان

بیا در سر کیم زار و خواجه
 با طعم ز سر کیم آورد روی

سبزه درسی ما

ماهی کجاست ماهیت
 از زمره ماه واقعات
 چون خورشید طبع من غصیف
 در دیده کند ما فرخ آ
 بهوش ما بدو آگفت
 تا غصه ما در کف آن کرد
 بهوده نه نام او نه است
 چون غصه سازد در لاله
 کیران فرخ بر جدل است
 برود ما هر یکیش با
 روشن بر کفران فرخ
 کرد هر قدم که کاست
 ما این که پیش به غصه
 چون لاج غصه من نه
 از دیده صبر فرخ بپسند

جوانی که بخند هر عین کرد
 و غصه سرود ما همین کرد
 چون پایه شرم غصه من کرد
 بر صفت صبح ما شگفت کرد
 کاش میسرش مردم و تکلیف
 در شمه ما شرف کلج کرد
 هرگز در لاله یا این کرد
 چون قصه عشق در لاله
 غور شد جمال و به صدف
 ز بس که دین در زمین کرد
 غصبت ده لعل صدف
 گریه که کرام کابین کرد
 عاشق کن جنت مبین کرد
 چون که با گت عالم کرد
 سرمایه ما گت ما گت کرد

دکل نیت در و فدا

بارگت دولت از گد کل رست و بودار
~~باز بگفت آتیه جهان الی...~~
 از عشق تم نه سو در شهر لعل گد گد
 من عاشق تو هستم این گفتگو ندارد
 باشد سماع ⁵⁰ را از کار و فرودار
 بازار خود فروشی این کار و ندارد

جو صفت پیش روست در نیت سرگرم
 لوکن بهر که خواهر گد نیت در و ندارد
 که در زوی صلت پریم کند کن عیب
 عشق است و کوه از کاغذ آرزو ندارد
 غور شد در زمین چون خورشید بر فروز
 زنج بر خنجر لا غور شد ما و ندارد
 خنجر نکوست شرط روم نکو و لیکن
 او صبر فخره از رخ دی هم که من ندارد
 آن خواب من نوزد آتش صرغ جویان
 او سر و جوار کار بی چرخ جویان

با شریکین ^{بانه} بر گزانه
 گد که آتیه در عین می در بو ندارد

در عریان برابر کنیز بود که خود را فدای کسب نمود و بر لطف نام داشت چیره
« فی لطفیه »

رستم در عریان شریف خواهر شد	گمان کرد که بخدمت عریف خواهر شد
بدای که دیگر شمس آیدم بنظر	همه لطیفه تقوی لطف خواهر شد
بانه نشسته قنات گردان باد	که روزی از کشته تا عریف خواهر شد
قیاس کن که در کف لب پنداشت	همه از لطف و قیاس عریف خواهر شد
جوگشت طایر عریف قیاس ناز	مسما که قیاس و لطف خواهر شد
از این خود مسلمان نازنا کوش	چه خفته که بدخیم عریف خواهر شد
نخچه گشته مسلمان که دیده نظر	اگر چه در سانه خف خواهر شد
دیگر شریف خواهر که از این بود	سپهر لکنت و در لطف خواهر شد
شریف بود این قوم هر که شکر	روایت لکنت که را در لطف خواهر شد
و در چه غرض کم نیش از آنکه سینه	« گمان کرد که سپهر در شریف خواهر شد »

در عیانت

کسب میان جمع میستم و دل	مست همه و دل است بر استم و دل
در دم هر کس در دل از تو کله در	من نیز بقیه هم بسکتم و دل
دل از تو کستی کله دارد - بیک	
بیرت کس در گمان خواهم	نه دولت عجز و در آن خواهم
با و صبر صفت از خدا بازوم	یک بار در گوش و در آن خواهم
از وقت به شمس دل در درازا	پس بود لیس نرگس جان نوز را
بیک در درازا در گوش جویت	در دل بجوم صفت در درازا
امک برابر قرن اوستم باز	ساقه از هر ساله در دستم باز
دیگر بخورد بخواب بنم روی	کز دوری از مکر دم و دستم باز
در یاد تو بر استم دست هنوز	دل است با در دستم است هنوز
گرا دل مرا صفت بر سه گوشت	پس از عیانت را فقر است هنوز

بر برادر زلمه ام هر گشت

ابدار کوهک زلمه هر گشت
 و کرد بریش با بار خوش
 ز شو خنده هر گشت بندی
 و بخواهر گوید فرصت ز بار
 بگویند عمر حرف ها بگو
 تو تا زده دلتام زادی
 فدایم در در گتر آورد
 در آستان در که مرصه کرد
 تو چنانخ خواهر بر فرزند
 در اخواهم چون خوش بود
 شب گفایان صدم سر گردان
 لب زدم گرم در گهواره جا
 تو آ تا گسر شده بندم
 سخن کجواب زلمه سر کردم
 در آ تا گسیدم در آغوش
 گسند باکی تو رخ باغی نه
 خواهم بر آب و تاریده
 تو را در پیش ~~بگویی~~ بگویی منسی
 که باغی به لاده و منسی

در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا

تو بخوانی این کلمات

صفت من و تو به کلمات

تو خواهی این کلمات را فرودت دیدن

چو در بریم زده زدن که

گویم اگر که با پیش خواهر

عمر خواهم هر کس بی بار

حوقا قنیت برادر زارم

تو خواهر مرا بر بینه

دل من هم دل زلفان گبریم

نشاید با عمر چندین جفا کرد

باید باز کرد این او قدم را

چنانکه کوی خیم تو

زخم گویا خدای خود خدایا

خدایا اگر دلم خواهر چندی

کسی بر حرف نشود ارتقا

اجر ناید هر آبر در جان

صدم باز گمان که در دلم

همدم با هست سخن ز بارم

همدم برودن عوق غرضی کنی

دلم خواهر بهاران دگر دید

سیر گشت و صد عوق بر آغوش

بگویند ارفاق با او
 بخوراک خدمت آقا بنابر

1000
 1000
 1000
 1000

تو بخوانی

صفت من و تو به کلمات

تو خواهی این کلمات را فرودت دیدن

چو در بریم زده زدن که

گویم اگر که با پیش خواهر

عمر خواهم هر کس بی بار

حوقا قنیت برادر زارم

تو خواهر مرا بر بینه

دل من هم دل زلفان گبریم

نشاید با عمر چندین جفا کرد

باید باز کرد این او قدم را

چنانکه کوی خیم تو

زخم گویا خدای خود خدایا

خدایا اگر دلم خواهر چندی

کسی بر حرف نشود ارتقا

اجر ناید هر آبر در جان

صدم باز گمان که در دلم

همدم با هست سخن ز بارم

همدم برودن عوق غرضی کنی

دلم خواهر بهاران دگر دید

سیر گشت و صد عوق بر آغوش

در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا

در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا
 در این چون بنده فدایا

بجاست خون بار ضعف هستی
 چو در سر از تو زور کار گشت
 ز دل بگذارد آهنگ دودن
 تو مانده ز نگاه حیرت آورد
 دگر تو هم گوئی حرف نم فرادار
 چو در غرض و خور تو در گشت
 نهالی خوردت خویش و خویشت
 ز پس گردش محو را با غمی
 گزانت از دورت جوانان
 بودی چو در غم تو خندان
 در آن بر خود میخوایند دیگر
 دگر از دوش دل بارت بگیرند
 در راه حال دیگر مصیبت
 با در آن سر لرحف عمورا
 گر از سر ساگی تا حد رسیدی
 بخوان شوم چشم و گوش آن
 چو جوان مرض را دید خواهی
 چو م خواهر زدن زین درد فرید
 برسی چون رسید بر ما کن
 بخوان از خیر یاریان تو خند

بجاست خون بار ضعف هستی
 چو در سر از تو زور کار گشت
 ز دل بگذارد آهنگ دودن
 تو مانده ز نگاه حیرت آورد
 دگر تو هم گوئی حرف نم فرادار
 چو در غرض و خور تو در گشت
 نهالی خوردت خویش و خویشت
 ز پس گردش محو را با غمی
 گزانت از دورت جوانان
 بودی چو در غم تو خندان
 در آن بر خود میخوایند دیگر
 دگر از دوش دل بارت بگیرند
 در راه حال دیگر مصیبت
 با در آن سر لرحف عمورا
 گر از سر ساگی تا حد رسیدی
 بخوان شوم چشم و گوش آن
 چو جوان مرض را دید خواهی
 چو م خواهر زدن زین درد فرید
 برسی چون رسید بر ما کن
 بخوان از خیر یاریان تو خند

خون دانی بهار سردستی
 تو از دور دور و دور برگشت
 ز بار دور در فرمان شنیدن
 روان از پیش دل برت بود
 بدل یاد آید از این عهد یاد
 دگر طبعت بر بیخوت جوید
 در راه سخت خواب و مستغیب
 ز بهر صحبت و لغت دماغ
 دگر با تو نمیخوایند آنان
 دگر از غم تو خندان
 تو را از خود نمیدانند دیگر
 با زبیا دگر بارت بگیرند
 با طبع جوانت بود نیست
 بسج از حال خود چو در او
 کم کم در خود این احوال بدید
 گوش اهر فهم کنه سهر گشت
 یقین بیدان من بخشید خواهی
 درین فرید خواهر حق نم بود
 بر صفا نم عمو جان را و کان
 ز مهر آنگه چسب و دانه خند

چو گاه قدم بر خاک نم آید
 بشرط آنکه هر کس بهر دارد
 ز سار و طرب و ساقی داده
 ز برگ و سار خنجر که نم آید
 بر آن که امله آرام گیرد
 زده عقیقه خویش که نم آید
 بسوی جنگ و مار چنگ آید
 یکا ساغر فرزند کرد یکا بی
 ز گردن باج همه ترستاند
 ز دست به چینه جام گیرد
 ستر کف زان چو نم آید
 بگره زلف و چنگ و چغانه
 چو در گردن شد جام طرب
 چو بریزد باده رفک از اینم
 بسوز باده و نفس باده
 گیس چون ز سحر غم غم خند

چو چغت بر خاک نم آید
 ز اسباب طرب و خویشت
 مگر زلف و گلاب و رنگ داده
 ز بهر گله در هم نم آید
 یکا از ستر از م و ام گیرد
 بر آن صفه مکن از سار و دور
 دل من زدن و بر بلط لوزید
 یکا سوز بوزار و یکا بی
 یکا کام دل از ستر ستانید
 ز نفس زانسان کام گیرد
 چو بر بلط از لطف می بر خورید
 بر این م عزان شاعران
 مرا هم چو بریزد بر خاک
 بهر عطسه آید بر دماغ
 مگر ساغر فرادادم زنده
 مرا سیم کند از خواب سرد
 زنده ای مرا زین کند خوب
 بخوابید از خدا از زمین
 در در مردن معاشد گرم

بجاست خون بار ضعف هستی
 چو در سر از تو زور کار گشت
 ز دل بگذارد آهنگ دودن
 تو مانده ز نگاه حیرت آورد
 دگر تو هم گوئی حرف نم فرادار
 چو در غرض و خور تو در گشت
 نهالی خوردت خویش و خویشت
 ز پس گردش محو را با غمی
 گزانت از دورت جوانان
 بودی چو در غم تو خندان
 در آن بر خود میخوایند دیگر
 دگر از دوش دل بارت بگیرند
 در راه حال دیگر مصیبت
 با در آن سر لرحف عمورا
 گر از سر ساگی تا حد رسیدی
 بخوان شوم چشم و گوش آن
 چو جوان مرض را دید خواهی
 چو م خواهر زدن زین درد فرید
 برسی چون رسید بر ما کن
 بخوان از خیر یاریان تو خند

درد خال کوهان

قطعه مصطفی علیه السلام

که دو که لر دوستان لذت گدازان
 بر زبان لایم خاک ابا فتنه سکه ما را
 می نشاند سکر که ما را دم بدم ده سنه گذر
 دیدن عامر نخوابی دیدن لذت خشم تراغ
 یاد و پیا پیا طوفان تا که در خاک بر سر
 یا که از هدایت با که تا پای در گل

عذر حلالی طنز
 پند چه لطیف عذر خوره مادر
 دانه کجا ؟ ام به پناه مادر
 لند از غنیمت ماه گاه مادر
 مادر چو بچه خردش بگریزد

درد خال کوهان

آه چه از این کصبلین که کنند
 نهش کمال سنین که خنینه کنند
 قصه جان عیان بدیل را
 کعبه اینم که در کان نهنگش را

عشق کینه جان نخورده از من بش
 چکند لایحه محض را

ساز صبا

X

بنی که روزی من ب ز سگریه
 هر شکسته ما را با نه بوزار
 زب ز هر چه شنیدم که باز سگریه
 که هر شکسته هر اسر و لوزار سگریه

گر کجاست بودانه کنز با نغم
 کنز و راز دل ما ز کیم سردن
 بنیاد عشق تیرین و حشرت قراد
 فدای ساز تو طبع بخت موزونم
 بر رسیدن و دستان بر رسید
 که شرح قصه بسوز و گداز سگریه
 گوی ز لوز و گدازش انا میگرد
 بزنی که در هر لایم کرده راز سگریه
 که وصف قامت آن سرو ناز سگریه
 گر چه ز لبت در راز سگریه

پیام بار اصد از سوز سگریه
 دل من سخن از آرزوی سگریه
 حقیقتی بی زبان همان سگریه
 بزنی که قصه راز و نیاز سگریه
 دل من راز قصه که سگریه
 نوار ساز تو حلقه ترانه تر حد
 ۱- شرب عشق و حقیقت استصال
 بزنی که قصه راز و نیاز سگریه

ز سوز خال کوهان

تازه نغزله نهاده وین صحبت
 بزنی که لوز دل می باز سگریه

(داع فرزند)

بادفران بگشای کمال من وزیر
 بگردم ز کجین گشت
 مصدوم شد و ما در لاد بر غزانت
 ایگام آنکه عجب بارید این طروش
 چون ماه چاره در کشد سبز بر لب
 چون دید آستان من و لب و دلانه
 عید و بهار بود که این گهر بجانک رفت
 عید کز زواع غزیران غزا مباد
 بر آستان و همگان چاره
 سر شد بشو که لور لوزان کس راه
 امروز آنکه در دل این خاک خفته است

پرورد ز کفایت کج غنچه مید
 تا در کس آمدین از غنچه
 این غنچه بنال که نصیران سید
 در عجب و گور عروشان در سید
 طفیم بال چاره با درین کفایت
 این طایر سگسته دل از آستان
 در بهر من فرزان و غزانت بهار عید
 این گن که طرب عید کس عید
 پوشید طفیم ز کفن چاره سید
 آشفته رو ترسبت او طرب سید
 ناکام و خیر ترسبت که خیر از جهان سید

در مائیم

داع

دیر نیست گذشتند لم به پیر چهر
 ارجان سپرده در وطن خویش غریب
 گفته محاسرت تو با هم و له چهر
 ما ایستیم اشق و ساز سفر چه بود؟
 آهسته تا به غنیمت ز کجین سفر گشت
 من در زور و درین روز تو دنیتم
 تو که زور و درین من سیر کج
 محو سحر و حیرت و در این خاک
 دیر من ز تو صرف نظر کنم دم تو نیز
 آرز که با چویم بهر چون تو کردی
 چون غبان بخون جگر پر در لایم
 زخم زبان خلق شنید بر این رخ
 آویخ که کرد با زور زبانی غانم
 این گذشت بود در بخشند و کرم
 جانم بخت رود از این بر اول
 کوه از زخم بصیرت و توانا و کعب
 آهانه رخ که این زخم به در شدند
 این روز روز من بخانی مباد

فرست تو ام که گشتیم به پیر چهر
 در مائیم با همه پیر به پیر چهر
 خاتم سیر جان خود و خاکم بر چهر
 خوش میروم بر بود که سفر بخطر چهر
 آهنگ بازگشت تو از این سفر چهر
 فرست و ماند داع تو دم بر چهر
 من ام بر ما بجزاب به منم مگر چهر
 کرد در زمین من صرف نظر چهر
 من نیز ام بجزاب تو بودم مگر چهر
 در از نهال سسی بچیده مگر چهر
 نغمین بجز مردم بداد مگر چهر
 تا بهر تو ز تو آه خبر چهر
 هم بر سخن ذریع در گله چهر
 داع تو دم غمخوار اول چهر
 داع تو که را بکفانه مگر چهر
 ارج به پیر گذشت این سفر چهر
 کاتم سیر و ز تو ز منم مگر چهر

من بودم و مدرس و بانه لیدر
 پر برنگ گزدر و طوفان روزگار
 چون شمع با تبسم نرین گه صفتی
 پیش از طلوع فجر شب قدر بر پیش
 ز رنگار دارد جبر مغر و دل
 کلام درم و هم تو زین است حاد و

ان نیزم بانه کنون دگر پر
 کرد آستان ماهه زیر و زبر پر
 با هم نفس مدرس بر نسیم سحر پر
 روح تو با مشک گزدر پر
 ددر فرزند عالم با بد معر پر
 اسرار جهان به سیخ و شمشیر پر

۱۴۰۵ - ۱۴۰۵ / ۵ / ۱۴ / ۱۴۰۵

« افسانه وفا »

اسرودم فرزند که با بد گزدر
 اسرود باغ ز کشتی از میان
 با سر از نرم دروغ ندرا بر جان
 چون اسکم از صدمه که کبود بر تو
 خوب جان گرفته اسر ای گل بر غم
 دور از تو بود نکته بر بیان فروختن
 همه صبح خندم از که بنیم جوانان
 افسانه است برت عرفان شکست
 همه دور شمع تو روانه اند لیک
 نصیر دین و مهر ز نسبت بود و لیا
 بر چشم من نه بند که عاقل نیست
 ز تر خانه دیده هماد و دوشن
 ز رنگ فرنگش و اکنون چشم من

همه شد که سایه از نما و اگر گذار
 کورا خمیده قدر تو با بد گزدر
 جانم ز دست برفتمه تو با گزدر
 همه داغ عشق بر بگم با گزدر
 این خوشتر است بین که تو زیبا گزدر
 نادان نه که خورده با دانا گزدر
 از جنب من بر آمده دنیا گزدر
 همه بند خود را غر صبا گزدر
 دیش در آن سینه ترشها گزدر
 در شتر نرسیده بغیا گزدر
 آن پند که از سر مینا گزدر
 درس وفا بند که از ما گزدر
 اسر گل ز رنگ راه بها گزدر

اسرودون فسانه حوشت تهر بار
 فارغ آری که غزل عشق گزدر اسر

مدرک

بپیدایم و تم لفظ مالتق ض
 در ریغام هس ا لفظ خوانم
 صید تا این لوجت بند راز
 ره بنزل نرد راه ضلالت پیرای
 اثر تربیت و تاسر خود را هم نند
 عوهد صده از خود جولان نند
 عشق را حرمت نماند نند
 میت در آب کرج لطف و صفا نند
 نادانان تدبیر زود لادان نند
 سر راه نخت میت در غمخوارت

~~بهر و عشق حسن و خفا عطف نند
 به تر از آنکه صل ا لفظ خوانی حسن
 لاشه باشد م بعد از عوهد کرس
 رجه هندار کتوش آیدس آواز جرس
 از خرف زان کمر سازد و ناکس راس
 نسبت ما و تو شد نسبت کسب و مس
 محرم نسی حرم قدس پیرادار بوس
 فوج بر رسم بر سر چهار راه رس
 جنبه پوار چین از یاد ایران قفس
 گفتار تو را نماند و علمداری پس~~

د ماه بر سر مهر

د ماه

چه شد در بار در یاد آن کرد
 بقره رفاق و جور و فضا نند
 نسیم در جور و فضا دیدم و وفادرم
 بیام با همه نامهربانیت از راه
 بیام چشم تو تا نرم و ناز دارد کس
 دکوة قامت چون سرو ناز و لعل
 منت بیدار آهوانه منجم
 اگر چه کار جهان بر مراد مانسود
 بر از درو فرستادم بجان کین
 کلید گنج غزنیهای مهر یار تو

چه شد در سوه بگفتن با کرد
 چه شد در بر سر مهر آند و فا کرد
 توئی در مهر و وفادری و وفا کردی
 خوش آمد و گل آورد در صفا کرد
 نرسد از تو در اینی با چرا کردی
 بیا که پست من از بار غم تا کرد
 بر آنچه از رفتن خط من خطا کرد
 بیا که کار جهان بر مراد ما کرد
 چو آمد همه آن در دیا دو کرد
 بیا که پادشاه ملک دل که گوید

اگر چه بر این نمونه از لفظ نند
 چون صفت است راست صافی بعد و بی بر حسب و نسود
 استاد عزیز حضرت مهر در این صفت نند
 در آن روز لفظ حضرت مهر و فاسوس تو
 در شب اول ترمه ۱۲۱۶ تقریر تفضیح
 بی تیر و دیماه و در بهشت باید ما خاک با هم و حشمت

تخت جمشید

«تخت جمشید»

تخت جمشید را بر سر آینه داشت
 جام جهان نامه و در تاسه ارجم
 از عهد صمت و عظمت یاد میدی
 پس دست افتد که بودت آینه
 و قاصد آفتاب همه تاب سوخت
 خوبنده آبها و عروشنده بادها
 آتش ز دست سکنندم خست از تو
 گردون تاب معدلت ز میان برد
 تاریخ ما ز آتش کین و جسد بیخست
 ز آتش سبک دل بر سنگ آب کین
 بودی و دیدی آنهم از تخت و آرزون
 طزمان نوح و دیر و فوغای رتبه
 و سی گمراگتس غنیر و چون کین
 مانا که دیده دوفت بیخواسی زرم
 اسرود آن هموان و سرانگندگ مکت
 پین برور هموانی و گرز کس است یان

از باد قار کتک ایرا باستان
 آینه گذشت و آینه جهان
 از عهد داربوش کبر خطم
 پس سر بافتار مودت بر آستان
 از طرف بام قعر تو سید جهان
 نازنده تو گشت تو پانیده پنهان
 آینه سکنه آتش بدو دران
 از بارگاه صمت در سعادت جهان
 تاریخ را روز درون بازن جهان
 اس ققد نوی کند مل آینه
 بستند ما بر سر تاج کین کین
 ز در ترازو و انفاق و سر کین
 گز گشت بار ووش تو کس گران
 آری فضیلت آنهم دیدن نمتوان
 سر از زمین بر آرد و بر آستان
 بان روز گارت جهان مملکت

ساده جهان تکان که بگوشش سرش غیب
 فرمودت بگوشش ^{آینه} تخت جم
 پس گنج زاد خاک و یکن تک دو خندان
 چون دو صدف بهر یک دو کله و دو لوح
 بر لکه با دست نقش دو غرنده سیر و سما
 بر لوحه با نقاشی سخن بدین سفاد
 لاس شاه دار یونسم و فرزند و یقناب
 اقلیم من ز قاف و و انوب زفته تاهس
 آهور نزد کور پنهان در ماه
 کوزه بوش بود که از ترک و از ضرب

گویند خاک پارس که چوین و دین
 کس بر فراز سنده جم تا کنون نیافت
 تا این قران فخر و شرف آفران که فضا
 اگر امانت است ز دست جز امین
 شاه چینی لبریت دارا و جسم بحجم

گفتا تخت جم نو و برش هودستان
 آن سان که گفته بود سروش بگوشش
 سنگین که همچو ^{سنگ} و طفرزاده توان
 از سیم وزر که چون گهرش بسته دران
 شاید که قنبر علم و فتح ران
 خصل جلی و روشن چون خط کین
 خورشید خادان و دست آریان
 وز مرز سیه شده تا بوم پندوان
 فدا بد زمر امیر نشان بود با بیان
 چون چینه باز کند بود نهان

ز در که نهفته بر دست همچو جان
 ت لیت پدایت این گنج شاهان
 نخستن بای تخت فدیه فدایان
 ناموس کور است و نبایدش خزان
 در جم صفا بحیث و جسم تا صفت بران

که ز یاد عشق در پرتو پائیده ^{از راه عشق}

مدش افروده که از حسن عشق کاسته شد
 هر چه در حسن عشق کاسته شد
 ماه آمد بر سر و لیکن روزی
 که ز غمش تن و جان در اوج بود
 کرده آن نازکی و لیس ز یاد وداع
 گفته آن عاتق و سوختن از تن درود
 یارب آن پسر عشق که بجان بود کجاست
 که بر سر دردم از غم آن آتش بود
 من که آمدم تا بر سر از پسر عشق
 و ه که به پسر آن عشق نیام آمدم
 آتش عشق ز فردوس برین بود مرا
 که گلستان ضعیف آمده ناز نمود
 آسمان دولت عشقی که مراد او گشت استاد
 گره بر سر دل و جان دایره سعد زدم دار
 جشم بهار تو بهبود پذیرفت دل
 تا مرا جان و دل بود نبوت مهربی
 بر لب ز آس برود خوان دیده کن
 که جان تو بچید و دم تو بچید
 کس از آن در دیده و دل تو بچید
 کس از آن در دیده و دل تو بچید
 از غبار خط آینه رخسار تو آه
 که در غبار خط آینه رخسار تو آه
 بار خواجه بهمان سادگی در مسأله
 تونه به من آن عشق که هر چه گشته
 بسبب پسر آن لوح در جگر کجاست
 او بر سر زود وجود و جان کن
 در جهان ^{بسیار} ماتم آن دولت را
 در غم عشق تو سر زدن گد سناز
 در غم عشق تو سر زدن گد سناز

مردم اکنون که دل و جان هر دو زده بود
 بر لب که چه دیدم از آن ^{عشق} چرخ کبود
 بهره عشق بنیاد که این گشته درود
 زود بر چیده نرسد سخن رنای زود
 کاین نه آهر گشت که راسته زانند زود
 در این باره بگویند برودش مقصود
 که هر چه از آن عشق از او بود
 که هر چه از آن عشق از او بود
 زلف آینه در آن عشق جان چهره کرد
 کرد باید بر آن ناله برود زده سرود
 زلف آینه در آن عشق جان چهره کرد
 کرد باید بر آن ناله برود زده سرود

در آن ایام عشق ز حال بگوش
 زدن آن عاتق ز یاد نمودار

در تر اعدل نزول ملک بود در رخ
 آه در آن طریقه هر چه زدم بر پدید
 حسن ز بود غم بخش و جهان گیر آو خ
 با هم از خواب دل بگریز بیدار شدیم
 بر غمی بودم و آو خ که باز از کون
 لیک من عهد وفا را و حق صحبت را
 حسن اگر کرده همسر زدم و دوست
 آه در چه تر ز برق تخی و گذشت
 در سر که لبه جان در دست زدم
 آه بجز تر ز در خوشیست ~~بجز~~ ~~بجز~~
~~بیت از کعبه کعبت و در و در کعبت~~
~~بایدت بودن از آن سرد روان کامر و~~
~~بایدت و ایام یکدم چو در کعبه~~
 در این خیز بگریز برین حال
 بادت از سر آن ناز و تم ددن
 با رگ کردن و بشافش و با شتر
 چشم بالیدن و بیدار شدن لیکن باز
 کم کم از خوشی و در خوشی و دم کردن
 لبها کردنش از دور و شادمانی
 و انگشت در دلش با دل شکسته ~~بجز~~
 دل چو کعبت در او عهد گرد آمد با هر

۹۰
 ملک بود در بارش بعلک کرد صعود
 آینه ز لکری با نازده ~~از آن خاک~~ ~~بجز~~
 که جهانت بر بود آنچه فدایت بخورد
 در دگر ره بنیامش نمانیم غنود
 در هم بر پیش سهار تو نماند صدود
 گویمت بهد دل آونز در خورد شود
 حاره با هر که ره حاره نماند صدود
 بازش آورد در آن در دل بگشود
 دل شکسته که از جان منش با درود
 لیک عهد بر بیا چون در کم در زود
~~چون من اوله عشق تو علم نمود~~
~~لب آب با حقه بطل نمود~~
~~که کرد کار در محمود در مهر خود~~
 کرب بخت کسر انبندد سعود
 زخی مهر و باز بگریخت عود
 هست در گشته نمیخیزد در آغوش زود
 خواب بندش این قصه آن خیزد
 که گرفتار خود دست و پا بند نمود
 تا جو در آن بیون تا سخن از درود
 هر کسی که در روز قضا با هر بود
 در جهانت همه غم کند و جان غنود

و شکیان بر آن نماند کعبت
 کعبت از آن کعبه کعبت
 در آن کعبه کعبت بود

کعبه کعبت
 کعبه کعبت
 کعبه کعبت

در روز ششم بهمن ۱۳۱۶ در شهر کربلا
 در روز ششم بهمن ۱۳۱۶ در شهر کربلا

دانه آن کعبت همان شجر زری
 عاشق عده خود بود و جهان آینه خیزت
 عشق حق تا وجود از عدم گذشته است
 همه عشق جهان است غیرت کدو
 حسن را بود که سر ز زگر همان لایز
 گرز افندک بود ~~خیزد~~ ~~خیزد~~ ~~خیزد~~
 بجز آن بر تو با نیده که اقلیم کعبت
 کان که بر جان نخلد فار ~~جهانت~~ که جان
 جو سخن عشق بنا رگم و در این سهر خیزد
 دست حاجت جو بر پیش خدا و دیزر

در آن کعبت همه در آینه غیب و سعود
 و در آن آینه یکمیزد رخ برده کرد
 هر دم این عشق در در بعلش به زود
اب ~~عبد~~ ~~محمد~~ ~~من~~ ~~شما~~ ~~سعد~~
 عشق را بود که شد شتر جان محمود
 روشن منج جمله غم نشد و غنود
 گستر و هر چه در او هست قضا خواهد
 اگر بود خلد بر رخ بنیام امکان غنود
 حاجت گفته قلم نماند در سعور فرود
 در کعبه کعبت و در کعبه کعبت و درود

در روز ششم بهمن ۱۳۱۶ در شهر کربلا
 در روز ششم بهمن ۱۳۱۶ در شهر کربلا
 در روز ششم بهمن ۱۳۱۶ در شهر کربلا

با آواز و بجا
با آواز و باد بس

X

کوه لرزان برادر جهان برابرم
 کوه کج خرد و این سر کرده بود باد
 با رخی بود در همه برادرم
 با مقامه طبعه دل فاست
 کز بد رفت گردش روح ستم
 بنست لرزان غبار عدت نه طم
 زین بخت بر همه دیم که رود فاک
 برفت آسنان چو دل در دستم
 چون نام آسنان در آن بریف
 رفت از بر سر برادر دیکفت نهر
 کوه لرزان برادر جهان برابرم

زین سه سعید رفیق ۱۰/۴/۱۶
 با رخی بود در همه برادرم
 کوه لرزان برادر جهان برابرم

نکته

[Faint handwritten text in the right margin, mostly illegible due to fading and bleed-through from the reverse side.]

بیر که مرگ است ز دامن مذکرت
 جان منزه داده ام که چو جان در بر آرت
 تا تو میت از آن مگر عارض غبار راه
 ای سر دلم بسینه فشرده در غم راه
 اینان که در است چو سیمان بی باغ
 دلخ فراق بین که طرنا نه وصال
 چقدر است نریخ بوسه بهر شما که کن
 دست که در فراق تو میگویم بر
 در فم که حق صحبت درین دست
 باری چو میرد بر بند ایست

تا هست نفس تو چو چشم بر آید
 هر دو بدل نهال محبت چو چشم بر آید
 از چو بر چشم تهم سایه و آید
 روزی که رفتی از بر بلین شهید
 گفتم که ناله کنیم و بر سر آرت!

« در چو بر بطوم »

نه ای زیاده شرف
 مرده و صد جان داد مرا
 لیک زلفت از پس مریم
 مرده و صد جان داد مرا
 عهد میچاهم که حرف بودی
 چمن لیک شتر نیز سار بود
 بار سوز قوت کلف که ای
 موفای را چه عذری منبر
 گر خیالت در کس حاضر کردی
 سده هم گرسنه آن شد که لک
 که کتله اسخات مطاب
 ملت طقت گذار را هم
 یک طرف شوقی بر تو نشین
 در کفایم مگر ممکن خوش
 آنان درین گوارانند
 من شاگردان تو همش مری
 خود ترم دان که کفایت
 صیت جالد با لقب سلیم
 بیک بار در نظر آمد

فرا یک است شرف
 کشتی از جوان دستان داد مرا
 (روز بگذرد نمی آیم) چه بود؟
 این یک گویا به تو نیست
 در فراق بنده بدو از تو کس
 ماه است زار است و زینا که بود
 آنکس را از عذر کرده ام
 ایمنان موفای میدهر
 پیش هم گفته ای که ای
 مواتم با ما کرده لک
 در نه با ما هم نماند
 مانع کار تو هم گویم
 به خیال عاقل در دوش من
 گاه با من بر آید میگوش
 ایمنان موفای میدهند
 در گلان شاگرد همش مری
 آنان که کفایت مانع بود
 صان بود است گر در خدمت
 دل زانما که در دست

من با که در این زمین
 آنکه این نه گنبد اندک کرد
 گره از هر عیب با که در هر
 لیک با هر کس تا نیز خوش
 لاجرم در طبع سوره خورشید
 میگردند چنین بر نام کن
 چنین همراه که از این خوشتر
 مرد توئی ما در دارم و سر
 خود که در حال با آنکه است
 همه را که در این زمین
 با آنکه از نور هدایت فرست
 همه طیفان در سدر همه ام
 اگر تمام بر همه صدر بودی
 گرچه چنین تا هر جا خواهر است
 برین این یک نعمت بود که

آنکه با که سینه در نیم
 جان با عشق با که کرد
 جان باکت در حال دلبر
 طهر از رضی بگذر خوش
 رقی را اندر در زمین زده
 یا خود در سواران با که کن
 مرد را چنین با که است
 خرد حال ما نیز سدر لاجرم
 لطف مردم با که است
 کاظمی سید جهان را که
 همه از چشم اوقات هم است
 زردی در این همه ام
 با که با که گفتیم از هر دوری
 همه سینه تا هر جا که گفتی
 همه ام به سینه اطفال است

« شب عید »

ماه من همه را فرود آمدت عید
 آنقدر از لگت العید بفرزید
 من بجز عشق و ایدت چه سعادت طلبم
 سال تجه بدیده ایماه که ما نیز کنیم
 نوبت سال کن با غم در برت نه دست
 تتر بر سر بریز قند و آب
 نیرنج از لب سگون تو بیجویم کام
 لیک به نقره نبدت کندازم رگز
 تا بردار که از غنچه نوق و سبب
 ساز چندان نه از غنچه م دولت هوا
 تا در فیدان خورشید بر نیز ای ساقی
 وقت آنست در با هم روی هم اگر گرم
 نزه آیت هدی بر ورق کت نشت
 سرو نازا لب هو با قوتش تن دارد
 گل هوش است ایران زده فرزند بچین
 + غنچه زده بر این نوازل وطن برده گوید
 زود آرزوی نوازل شب عید اسال

عید بر طبع چرخ ماه نومی باید دید
 در سر آیدن رخسار تو عید است عید
 در سعادت بجهان نیست بجز عشق و اید
 با تو آن عهد شود که کن شد تجه
 سال تو با طرب و غنچه نوق رسید
 جو شد آنگونه در بر خانه خلد بنید
 بر کن نقره بنید شب عید فرید
 فلهه آب در لب نوقش و فطانت نشید
 فوایم از چرخ فرود آوردی آب ناید
 بر سر روزنه رقصند که فرزند دید
 آب چنین آتش زرتت بجای هم رسید
 کز دم باد سحر بوی بهار آمد عید
 داد باغ سحر درین مقام تو عید
 با بادان در بر آفت صبا لوله رسید
 سرو او است چون بر چم شرفه رسید
 + نقره زده بر این نوازل وطن برده گوید
 شهر بار را بر بند از طبع ناید

+ سحر در آمد وگر از پنده چون نوازل وطن

باد نوردن چو فغان شه لکن برده در

پشت این دوک چرخ زلال است زلال نغز پدید و چون پدید
 که ز کجش بنامش و سحر تاره و اکنه سیاه و سپید
 دم آن تاره بود و فرزند (پیش ماه و پسرش خورشید)
 تا نوبت بهر ادا ن تار و بود حکیم بخت بند
 کارگاری است این چه عابد و را بر ز نقش مدل و رنگ بند
 تا که نقش بند تا که مدل ؟ تا که بخش بند تا که بند ؟

طرح - مردود، ۱۳۱۶ - حسن بزرگ

«د شاطر»

آتشین زنج شاطر در جابرا چون مور آتش زوزک آتش میزد
 جان و مهر دهم بخت در گم گفتم الحی شاطر اودا سوز
 زرد هم شتر ترین گره بود در گناهان مردم می بند

«حقه و افوز»

در اید رفته ز بار و افوز عورت گمزه در خمار و افوز
 و افوز نهفته؟ سوز در کند بر دم که کز نهفته سوز و افوز

طبع من است که چاه سکوت و در آن قول و قول لب رو
 فرم دل پر لب لب چه و طبع من است که چاه سکوت
 لب از این چاه کشیدن پیران
 طرح - مردود، ۱۳۱۶ - حسن بزرگ

«مقامات الفتن»

ده با ضعف و پیر و شوکتی، جهانم گرم دل در زندگانی
 که توانم بود شیر در گوشتی، گرم صفا در کوبه جوانی
 طرح - آ، ۱۳۱۶ - ۱۳۱۵

« ماه بهمان نواز »

در ماه ساردم سروان خوش را
 سهاون روم به بهمان نواز خوش را
 بخت با من سازگار و ماه با من بهمان
 سگوا کردم بخوار ~~خوش را~~
 سروان نامش از سر نهاده ~~خوش را~~
 باز خندان باده ام نموده ~~خوش را~~
 کس بی من نیست ما شاد و دل را در
 عاشق دوستی و باران طریف و کده تیغ
 شاه خوب آمد چشم حرف کس تیغ
 برکت از باران نهر و کله بر حقیقت کس
 صاف بر گریتم در بر و دل و دل
 با سر زلفی در کمانه است از او دست مید
 او خوب است باز کس با طره دلند او
 از بهر زنی را او نشناختم باز آفتاب ~~سهاون~~
 نهد در این ~~خوش را~~ چون نوزد
 دره از جان قاتم نان و نواز خوش را

« کرب حیدر ارس »

« هوان وطن »

بلبع روم گشتم لفظ عاش خوش
 بلبع و عشق من و فدا لفظ با و دل
 از دردی که خشی را لفظ خوارم کس
 در تر از آنکه جمع را لفظ خوار خوش
 صید شایین لطف بخت بندر دارد
 لذت باشد که بود در حوضه گرگر
 ره نمرال نبرد راه فصلت بیمار
 گریه صبر بگوش آرس آواز خوش
 اثر تربیت و ماست خور راجه گنه
 گزوف را از نگر سازد و کس را کس
 عرصه صبره ما در خور جولان تربیت
 نسبت ما دوست نسبت کج و کس
 عشق را دولت سینه گمبار کربلت
 محرم نامم حرم دمس بهادر خوش
 نیت در آن کرج لطف و صفای بار
 فرحمت برسم رکبها را کس
 باد بادیان قدیم نورد لردل سنگ
 هون بهار رح از بهر ارس خوش
 هون بهار رحمت هست که غموار شیب
 نمک تر از ~~خوش را~~
 لرنک ~~خوش را~~

هر که از فهم گذاردن
 من که این فهم زبانه دارم
 از خوش فکری و حلالی
 که دانند غم و شادمانی
 خردمند که در مقام
 که دانند پس پیشتر
 مردمان ز جهان آزاد
 عرق در غمت و در پیش
 ز کلمات و نه ترغیب
 نه تفکر بقیه و نه آزار
 نه کلمات و نه پراکنش
 زین سخن ز کف بد است
 ز کف در بر ط و قیاس
 گویش مردم کند **سجده**
 بی با مشر نه نبد ز کرب
 ام لب نمرد چون آن
 دو در کفر با برین صفت
 که خرد این سوره خوانند
 عشق با ما ملازم کنیم
 زنگه را تصنع صد

فهم من شد عجبا دشمن من
 از خدا کائنات فهمیدم
 با همه بر هیچ خوشحال
 فرق ویران و آبادی
 ندگه باد عدل آگاه
 دست چیر نشاندند
 علم و شادمانی مالک است
 ندگه ساده و نه اندک
 ز عجم زوقی و چشمان
 ز تصدیق به اثر شود
 ز تصافات و نه گردان
 ز تصدیق به تکلف بد است
 ز سرو کار و عود پیش
 کند فکر کله بر دل
 زان خودش را بر زمین
 ز زوال غم ز خادمان
 کم لب آنگاه برین صفت
 من را نم که خرد است قرن
 همه تصدیق به ملازم کنیم
 ندگه را تصنع صد

در آن که فهمیدند
 هر که از فهم نصیحت من است
 شادمانی در پیشتر را بر
 رنج من هر رنج جان نیست
 رنج من گویند آن آفرین
 در به پیشتر آفریده گو
 رنج جان است که آفرین گو
 حسن بنواری و کسر انگشت
 رنج جان هر چه خردن بودم است
 یا جهان جمله کلام کردند
 چون جهان نیست کلام که کفر
 تا شناسای مهر دارد بر
 کاسر بودم در این درین
 دیده هر چند و دل بخوار

با هر که با ب خرد ما کند
 در کس از منر حوادث پیشتر است
 رنج جان است و عوام پیشتر
 رنج من در بر رنج جان نیست
 هست درد ز بدن آفریده
 آدمی مرد و آفریده گو
 هست جان نیز نواز آفرید
 با کسر کند رنج کند
 این ۱۲۱ نظر میبردیم است
 یا بنگار جهان دل کرده
 خرم آنکه نه بچند بر سر
 گو جهان را بشناس **سجده**
 از شنیدن کرد از زمین کرد
 سفار علم و جان میکار

سدم در شهر با منزه کوه
 گفتم از منر فر هم رسوم
 و هم آن که کسر را ره نیست
 ملک میفرود و در منر سکوت
 گوید دولت و اعلم رض

این سخن را که گوید
 در دل گوید

عکس کرده بودم سکوت
 دور عکس ز منر بودم
 کس از منر سکوت کرد
 عرق از منر سکوت کرد
 ملک از منر سکوت کرد

بود در ابراج باوج کهنه
 همچو دروزنه زده تات
 حالت انگیز تر ز یاد سخن
 دامت در این صبح آنکه
 ساعت آس آنرا که کام
 که سده نام جوانی هرگز
 هر دو عجز یک ایامند
 روزی عجز یک آن گشتند
 چون غنچه افکنده کرد
 زده شد از امر با یک جن
 گریه ز درگ چنانی است بنام
 بار این بر خفته های دارد
 کس ترا در دل و دهان کوزد
 به انگیز مهرت و صد طرد
 که زنده بر مهر رسد آن چنگ
 اردک را از سر می بخشد
 چون سهاش بر راه تعبیر
 گردن طبع بران نغمه روز
 دهر در خواب و طبیعت فانی
 خوش برد صفت و فانی

چون در لایحه لایحه عطفه
 با که در صبح بلورن سحاب
 حکمت نهر تر زده نهد
 همچو که دل بران نایب
 حال که ز سیر بر صبح ایام
 عجب همی صبح و آن سحر
 که ز این ساعت گردیده اند
 صفت ^{عجز} عجز آن گشتند
 که ملاق فو عجز گشت
 با که در این ^{کلیه} روز
 و این در این ^{کلیه} ایام
 با چه بود امر صلی دارد
 ناز و دلها را انگیزد
 مهرت انگیز و آن دارد
 بخودش آوردم ^{کلیه} آن
 از سر بر ^{کلیه} آن
 ده که آن ناله چنان ناز
 غنچه کام گوارا ناز
 عالم ز ناره و صفت هم
 کج ^{کلیه} خاوش فرا بر سر

که در این عالم صفت غم نیست
 تو را بین که به سها نایب
 هم به سها نایب و روز ^{کلیه} آن
 خوشین باز چو سها دیدم
 کاسه و چشم کج دارد روز
 انگشت بارید و زمین را لگ کرد
 مهر چون طغیان جویم
 لغت زرد من کو ^{کلیه} آن
 باز سر شد گله در لایحه
 بر قصه حکم روانی نهویست
 بر سر عشق و طرازی سکود
 درق آنجو بر زده در دو سخن
 در لایحه خوش نشین باز کرد
 بار انگیز اندر ^{کلیه} آن
 او با که درون رانی
 که کج ^{کلیه} آن
 بر دم حال در گون سکود

عالم بهتر در این عالم نیست
 غمت از دست غم با بر گرز
 غم عشق گدازد سها
 بر لب زدم و نالیدم
 دهشم با که سده ای لیرز
 کار هر دو سده هم لگ کرد
 لبت راه گدازد لیرز
 انگشت زرد بر فو ^{کلیه} آن
 به تو لایحه و دلا زار بر سر
 در صفت عشق و جوانی ^{کلیه} آن
 طلب نصیب نانی سکود
 گفت گز دفتر ایام کن
 و صدر آن ^{کلیه} آن
 با لایحه ^{کلیه} آن
 جهان سادگی و زینای
 در چمن برزه هر صفت
 غم که هر که دلم غم سکود

عصر غنچه در آن مهر را
 دل در این ملک اندر است

دل در این ملک اندر است
 دل در این ملک اندر است

ایران کفر عدای کردن
عمر بگذشت گمراه دستان
بیشتر کن وقت پاید هرگز
عمر جاوده بخشد به کس
آن آرزوی که شایسته تمام
باز در صید و بر صید باز

بر نفس حکم در آن کردن
کتاب رفته است بچو نام باز
عمر چون رفت نباید هرگز
جان من عمر همین باشد بیشتر
ز تیر بس نفی در دام
باز بخرید و نشیند باز

کتاب مهر که شد در جوارش
باز مهر بود نشان و فراد
آه لایم و فری بر خولند
گفت از مهر تو بر هر خواه
پر از کار جهان گشود
بوره که در جهان بزرگو
ز بهار آید و گلر روی باز
همه روان ای که آنتر کشند
آن بر بر بر میان آید
باز نماند و باز نگذ
دست در دامن دلر گریز
سرس از انگیزه دل داد نود
ز بهر امید که دلدار کرد

شد ز نامه و فراد خوش
تا امید کرد و گفتن داد
کردم آتش از ده نشاند
کما خورم غم بر آن که گاه
به بود که در جوان گودی
علم بر طران نیز گو
هر که نگردد خود جود باز
باید اقلیم و آنتر کشند
روح در آن نشانی آید
هنزه با مهر شاد و کعبه
کما عین و طرب دلر گریز
مهرش در دام دانه و عرق
دل زدن در دیند بایر کرد

وه چه دلدار هر چه امید
تسلیت خشر دل با است امید
نمونه در بازار کند لطف را
گرگ را هنزه کند در به منتر
محو روح جهان است امید
روشن بخش قلوب ز امید
گر نمودم ز امید امدادی
کرمی زنده عشق است و امید

چه بگویم که چه خبر نمید
ضامن عمرت فردا است امید
دیس در دست دهر چه صفت ما
مستور از هنزه طناز منور
در مهر باش نهاده است
در مهر است چه بود غیر امید
کما عالم را نظم انوار
گهر از باش که در امید

به ز امید شایسته بار
گاه رفتن از آن دامن که
شد گدازم بلب جاده زر
کار حساب بخواند جان غور

بچه شدم دور در طلب بار
باز از آن غم و حزن آرزو
گله با دهنم از دور باوی
از صفت من در جهان بر خیز

~~بچه شدم دور در طلب بار~~
در آن چون رشته تبارک در
متصیر کن من در آن بار هم
و در جوه رشته دم از خوشی
باز در این حال که تک است حجت
نیزه آنان که آن تا بران
دل که از روزنه دیده است
که کجا بود نگاه تا بسید

~~بچه شدم دور در طلب بار~~
رشته در هیچ دهر که تبار
ان م و دلداره دلدار هم
س جوار رشته لغت نشد
رشته از بهم سرور غراب
من در آنان هر سو گران
در کجا بود از امید بنگین
ز دانش چه بود بنگین

این صفت در دین است
بچه شدم دور در طلب بار

دل رشته امید

بچه شدم دور در طلب بار

از مهر تر که شد برسد
 تیغ آن ظلمت شد کجافت
 شد که آن ز مهرش روشن
 من در او خیره که دریم با ماه
 بعد از آن بر آورد نهید
 به درودت بر افکند بر کار
 مرغ جو بلبل بنیان که طار
 ز درونش در حین لذت
 تا که روشن که این ز در کفایت
 که با آن کتف افلاک میانه
 وزم رسد که کنش میانی
 منزه از آنکه که گفت در
 در آن همیشه و همیشه کجافت
 همچو چشم جهان بهر شد
 اینک بر کار من بود
 بود بهر و چشمی در وی
 بر کس از آن در کار دیگر
 طرا آن عمر و جوان لبم
 عتبه نیر که آن جمع بر شتر
 در سفر در آن باره وطن

آنجا که کرد دل زیند امید
 تا جان میا هر لبشافت
 که گو روشن یارب دل
 برق ساقه گشت بر صدر امراه
 آناه آب زین که گشت
 تا باق به بخت صد لار
 بجز در شعله کله ز
 سر در شعله لم ز ل
 چشم فر صخره در او سگ کت
 تیره لکن جو کلف بر رخ ماه
 چشمت ز در او سگ کت
 دنت الساعت والنس قضا
 شد صاعده تا به و تافت
 تا م زدن تا به شتر شد
 کاد آنی در سگ فرود
 لبه بار سوز در طهر بری
 از کس را بود روی دیگر
 لکن از فکر برین لبم
 آشتا با فر جگانه ز خوشتر
 صبر که در شتم آن کت

با که یار لاد و درود دم
 مهر درین زدم بر میزد
 تا خود کدم از خود رفتم
 من در زهر صلب کردم؟
 من در زلف در صکت خود؟
 ز بهب عا شت و کافر کسی؟
 خود گرفتم که بی میر فتر
 تو در عهد سر باران دیم؟
 که بر سکن تا زلف از راه؟
 شرم از کرده تا سینه
 نگر آن جمع برین شرم کرد
 نگر کرده که هم بساعت دیگر
 بهره تا نه طره ۹ بوم
 با زعفران که در شصت
 کانی چه گر گسیار و گرا ابر
 پس کن از لبه که مهر در این
 کز آن در به بهت کن
 نوز در دست نمند از دل
 یار یار که کند ما بر نیست
 آن کس را اگر یار تو بود

شد گرفتار ز درود دم
 مرغ صفت هم بر میزد
 دیر گان ستم و با دل گفتم
 این بود کطوفه؟ و لار کن
 فرصتم با که فکرم بر شتر
 مهر را آرد و ما در شتر؟
 ز در صکت کی میر فتر؟
 در بار ایمنه از صفت کرم
 مهر را بسکن تا وقت با
 بیشتر و بعد آن خود هم سینه
 آرد بجهت لبم کرد
 در بهر مهر کنم صرف لطر
 جان کف در به بهت لبم
 سخت گرفت عتبه آن
 ۵۰ ز مهر کت و ابر
 از دل بر این از لبه ابر
 با درونین جگر بهت کن
 دین از صکت نمند از دل
 فریاد با ناز در نیست
 چه در لب که کرد

قدر دانه زبون گزینت
 من کبریا بدستون
 خاطر امیر همه ساله سردار
 دیم آن سرداران با گره
 گفتم این کرده بنام بهتر
 زینده حال دلم چون گزینت
 زینت صدم همه چون گزینم
 به در آن حال که گزینم
 نسبت از سلطنت زینت
 آنرا آن خنده بر او آید
 لکت بی هر در چو گزیند
 نیر دل مرد هر خورده است
 هم آنان بر او گزینت
 حال موه رفیق با نیر است
 من که تخر جانی دامن

باز هم قدر کجا بود گزینت
 مردم در ایام ورق
 صحیح با کلمه گزینت که بیست و نه
 من از دور گزینت گزینت
 باز دور گزینم بهتر
 در آن که لحظه صبر نگذرد
 شد لذت از سرخ هم کنار
 کجوف تا بگردد با دیم
 رفت در صبر و دل خندت
 نیر که سلسله علی گزینت
 بار در صحت غنی وجود
 دل موه آنسر از زینت
 مرد با آن عظمت گزینت
 من نهند که ما خود گزینت
 وه که تخر دلی مرا نم

آه که این عشق چه گزینت
 دل ز دروغ صانع گزینت
 در مقام که نمانده گزینت
 دستم نماند و صفای خزینت
 بارب این که در کمال گزینت
 آن لکت را آن گزینت
 موهیزت در اگر خورده گزینت
 من در این حال که دیم گزینت

رقه دانه لیم با گزینت
 از بی تا فله مکن گزینت
 کجا خوار خانه گزینت

حسرت آنکه گاه با گزینت
 دمه آهسته مهر را ز گزینت
 حجت آید و مرا هم ببرد

افبال وهو سبغی
 گرفت روی از اقبال کار گزینت
 نه صورت اوست ~~چون در کمال گزینت~~
 این سخن فضیلت ~~از در و ستان گزینت~~
 صفا سینه از جلوه داده آینه وار
 بشوق ~~ز زینت چشمه رفته اوست~~
 زای ترا زو عزت که با کف خلا
 بان خدا که می نیک طاعت او
 باز تو کن ~~فقت که پرچم اقبال~~
 بس از نماز گنم زین غزل که بسود
 سیرت بار به زور از نیت پیرت
 تو زنده لیدر لیک چنگ و رطوبت
 و گز پای تو سر زنده است
 در کمال تو ما می نماند خنجم
 صوفیه که بهر او نفس صدمت کس گزینت
 زدی که در روز رمانا رخ
 و در لب طسخن گستران که همان آ

گفتم از کس روی بهار گزینت
 می بود پس را بهر آفتاب گزینت
 نکلند غنچه برش صفت گزینت
 جمالش در مدله غزل گزینت
 که مدله بشکفته از مدله زار گزینت
 بزودیم نسجه بی روی گزینت
 آرزو تو بودش همکار گزینت
 نزد تو بودش تو را شهود گزینت
 با نماز تو کس از نماز گزینت
 بسینه تو همه ما دگار گزینت
 من از همه زنده کنه بزور گزینت
 اگر تکی تو فله که در گزینت
 که تا به زردی بهار تا گزینت
 بروی او چه نماند ~~شکار گزینت~~
 زنده به لبت تو شمس گزینت
 بهر از غزل شهر با گزینت

نور کوم ز یاد از گزینت گزینت
 صحت کمال و کمال گزینت

X

« خواب نوشتن »

چون خواب درین ایام نامی
 میلان بود و آن را میگویند که
 لطف بر اینها اندک لطف الهی است
 در گرفتاری آن آفاق تکلف
 کویچه گهر از فراز شاخ گلشن
 بر دشته از شاخ فغان کوی
 هنگامه عشق و وفا در جوانی
 لب ریل به بر سر سیم
 تا چشم در میان برده از غایت
 چون غمخوار در بار سحر و جادو
 همگام زان بر مگر صحرای سحر
 رقم لب میو با ناز کشیده ای
 من از نسیب عشق او گزیده ام
 زلف او از حال گریه ای
 اف زده گداز چون ملک رحمت
 عرض نماز می نویسد گویم تا این را
 لکن به بخت که روشن صاف از مهر
 تا عهد سخن بود و دست فریاد
 در سیم است و نشسته تر گردیم سحر

روشن تر از روز سید کما گفاران
 در میان شب از تیره نوران
 فانیتر شد با خود ستر آن آن
 دلکش سرود است در کوهن راه
 میماند از گوش غوغای گزرا راه
 بر مویزار کو ابرار از تهر راه
 میگام گلگشت و ساط زبانه
 سر کردی با من زار غم راه
 موه لاله از فرشته بر زار راه
 میسر در کف اطراف چشمه راه
 موه دره هم که بر مهر آران
 همچو گدا بر موه آران راه
 دور شده غمخوار که بر آران
 بر تو مکن چه سوره آینه آران
 با هر چه زین است نه آران
 در ناسر و انتمیم دل هم موه آران
 گویم از مهر عقده موه آران
 موه سیم سحر که سحر آران
 بر سر کوی دهم و صحر گلزار آران

حاله آن عالم بی و نه گله ای
 سر زبر بر کیم زاران موه آران
 نردمست تا کو زمین از موه آران

موه سخن به برگ و سیم در کوه آران
 در سر گرفته راوان موه بر گزرا راه
 نه ما را نگوییم از موه آران

در سر سخی روزگار
 لوح آران زمین و کیم روزگار

بهار در گلستان

کجای از گلستان بهار دیده کن
 غزان بهر تو باغ دلم سپرد به خار
 غمخوار دیده من نقش فخط و کلمت
 هر دلی قاتل چون سرو است از نوای سحر
 چو مدله سرخ شد از شرم عارض تو رود
 بنفشه مدله چو نمود شرم گین نخوام دید
 بود زلف تو بوی روز روشن است
 شب فراق تو ساه بود ستاره صبح
 کن دیده من کارگاه نقش تو بود
 نثار طبع من از دور پرین بر لبت
 در گه کار دل نهیش از سخنان بدو
 رویش جا تو در چشم شهر بار لبت

بهار به گل روی تو فار دیده کن
 کجای از گلستان بهار دیده کن
 باد شسته بگفت وین غبار دیده کن
 فرزده ز منم بر جو سب از دیده کن
 که چشمه سار بود شرم از دیده کن
 مگر که رود تو گردد و چار دیده کن
 بیاد تیره کن روزگار دیده کن
 که خواب رنجبه شد از انتظار دیده کن
 بلفظ گین سپرد کن دیده کن
 نصیب فاک سپند شد از دیده کن
 که سخت تیر نگاه تو کار دیده کن
 که نیست جز تو در لبت شهر دیده کن

حاشیه برآه
انتظار

نیا در کن طیب دل در دل با درد در داند
 نه در در سر و لب در مان نه صبر است در بیان
 سر زلف او با سحر جان دهم چون سمع
 لب که باز دل آن زمین پسند که صبا
 سحر که دل که شبنم حلقه زد در دین ز کس
 صبا بر خاک میزد سر او در دین را در دل
 خیارم در رخ چون بود که کس در نظر کردن
 گوئی زین پیروارش پر خواجه زین سر
 مژده در رخ دل در یاد نشسته گردون

لا رجب در لاله حلقه لریا در لاله حلقه لریا
 در عمر صدها دل در دگر کس کردی که بر مان

باید شنید ۱۳۱۹
 در لاله حلقه یار و دست سحر می خورم لریا
 جان تا نه که درم خزل فردا با حلقه که سحر
 حلقه ز شمشیر تا که در غریب با بدین کن یار
 زنده که دران حلقه کند - (قطعه)

کوشش یار
سود با یار محبت

در دیناری که در دین است کس یار کنی
 هر کس از دین زار پسندید ولی
 در دین محبت جان که بچه اندازد
 هر که با محبت جان بود فریاد کنی
 سود با یار محبت همه آه سر دانی
 من به بد یار زانیم خود صبر کنم کفو
 غیر از در زدم هر گفتم دید
 تا ندیم خود از تو شکم بغیر زان که
 لطف حق یار کس با که در صحنه
 گوئی را انگشتم بر کس به چو کس

زیر پد دلدار کن
 هر بار اسرین
 به که بر سرفه ام سینه دلدار کنی

کوشش یار محبت
 سود با یار محبت

ساله سر کوب پیش باید و شیر گنجی
 باره زان بود که شیر گنجی
 ساله تن باید شیر خنده ز بار خفته
 تا که قوس را بر لبه نماید تو قمر گنجی
 تن سپارد در بلا و دل جوان دارد که قمر
 بایدش خاطر استعدال قوس بر گنجی
 بفرود در مغرب چاه نیامش شب که خورده
 صبح چون خورشید شرق برین عالم گنجی
 بنید لذر چاه زندان منده خورشید در خواب
 تا که شیر از نیام آید چو شیر کرک کنش
 تا که چون ماه کنان خواهدش تعبیر گنجی
 فاصه آن شیر که خورده از پنهان گنجی
 گیرد زنده کف عنان تو کن تقدیر گنجی
 گر تولد امر کافران ~~بمیرد~~ گنجی
 تیغ آدرس امر کاب فارس آید بر اگر بود
 میولند همچنان ~~کف~~ تقدیر گنجی
 که شود درشت تو سر نشسته تیغ زلفی
 کو ز خون دشمنان اگر نخواهد شیر گنجی
 که بر آید از بر مرد بها گنجی
 کس جهان باید بعزم آهینی شیر گنجی
 برود خورشید فتح و دولت از کو آه شیر
 دل از شیر ما صولت و شیر گنجی
 چون کند نقش تیغ از درفش شیر و خورشید
 است آن تیغ گوهر مردانم کو تر سید
 شود با دار و ج ان مردان که در بند درش
 شهر را اگر دلیر و جودند و سنا
 نه کمان در دست جوگر در مقصودان
 با فرزند و تر سید نه از کفر گنجی
 تا جهان باشد جوان و کوا ای شیر گنجی
 تا تو نشسته پوزده شیر گنجی

X

در پر خورشید امیر
 دید بر اوج نود بان حیات
 بنیک و فرخ و زلدر و زبون
 لریه ~~لریه~~ و پسر صبر و شایسته
 یک بوز که در بند خمر
 لریه ~~لریه~~ و پسر شایسته
 من که بر پند نخستینم
 دارم از نود بان حیات
 هر دو از نود بان حیات
 هر دو از نود بان حیات
 تو که بر پند بر دلاری
 با همه بر دست و دست
 از چه در شد غم فوری
 گفت جان پر ~~شاید~~
 دینداران به ای فایده
 که بر آنز میرسد حیات
 که در گنجیم حیات
 من درون و بیفت ؟ و لا کفر
 من در خرق و همس ؟ و لا کفر
 زانکه از پند بستم باید
 سرگون شد بر گناه حیات
 همان بر بر راه ۱۶ - معنی نود بان

بخت کعبه در بند داران

قند پارس (قند پارس)

۱. ~~قند پارس~~ قند پارس با آن اخون نواری باز دارد
 ۲. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۳. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۴. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۵. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۶. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۷. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۸. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۹. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۱۰. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۱۱. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد
 ۱۲. ~~قند پارس~~ قند پارس که با آن زین نواری باز دارد

طهران - مرداد - ۱۸ - بهر باره

تاریخات

X

تاریخات که نامند - رفت جانان و آرد جانان
 نامند تا شکر که آید مرغ باشد - بارش با هر تار کن باشد
 تار او با یک آرد است مرا - خوش بود با یک آرد است مرا
 یادگار که تار او باشد - بهر پنج یادگار او باشد
 تار او را بر سر دیده ام - چون دل او را بسید خرمم
 تار او چاره سازم باشد - با یک کن زدن باشد
 تار او در لوز دروش است - تار او ترمم دل شیر است
 تار او با شکر براری است - دام دارم و کار ما ز در است
 تار او پنشن طره است - هر که با شکر نشست غلبه است
 تار او هم غیر این است - یاد آن طره دلاوری است
 تار او هست یاد طره او - صحت دارم چون طره او
 خوشتر دل به میوانه کن - تارش که به میوانه کن
 تار او با شکر براری است - غلبه و شکر تارش که
 ماده تار کند تار او را - هموانه کند به تار او را
 امشب این تار میوه است - این فرشته در آسمان است
 کند ز تار قیاس است - چشم ما چنان خواب است
 امشب بیشتر جان میخورد - بود از مردمان ما خرد
 امشب آتش زبان تراست

نور دگر در دریم
 دارم در شمع چشم یاری
 شمع را با جوشش زشته
 گریه جان تا زلاله دریم
 چشم کن که تا سخن ز سر
 اینست ز چشم جود کن
 تو هم از سر سالیان کن
 میمان یک چشم فراموش
 مازده بکسر عدت کن
 نیم شب بسوزد فان چرا
 تا که شمع آن لزد دگر
 وقت یاریت با نیت از
 در که در گزشت از سخن گوئی
 ز که خود بشنوی بی بار
 چون کن از دست که با هر چه
 چون دلم سینه ز غوغای است
 روز باری در آب زنجی
 که کن کن رفت تا جوش
 ساز باری کن که از سر
 به ز شرم تو در سخن

که خود آن سخن را دردم می
 بقده در سخن بزمینه

X

عهد قدیم

عهد شد آن عهد قدیم دهه شد آن رود
 عهد شد آن طره بزم دل و جان که دگر
 آن دل باز تر از دست کریم یارب
 عهد طغی هو با کرم و دامان در
 یاد عهد بگذشته چون آن دور بخار و کس
 یا به آموختن آن نفس و وفاده یارب
 یا کوه آن جهان هر دو قاره یارب
 رسم و زینت که با شد سخن گوید
 در زناک کت که در دام شمال افکند
 نشو مرغ چمن منفس راغ و زغن
 دولت همه سلطان فاعلت خواهم
 هم از لطاف پهنی تو خواهم یارب
 لغص در معرفت ما همه نگاهارونه

نهری را بگویم لغت در سخن دارد
 محرم در کجا صحبت یاری قدیم

خون کند فاطمه فطره عهد قدیم
 دل نکند عاشق تو از دینیم
 چون بسند که شود سنگ تو از کیم
 یارب از دیده دامان همه در چشم
 که سخن ~~طریق شام~~ در رسم
 یازدها منظر آن بارستان در چشم
 که سینه با ده ~~بیم~~ روز ز چشم
 یا که محتاج فرومانگو مرو کریم
 «روح را صحبت چمن غدا به کیم»
 تا نمکیم لغت کرباب لغت
 در بدایر و رقی صفا و سلم
 نیت به صلح هم فدا و سلم

۱۳۱۷

ناله کمال در این کس که در این
 دل ز درون و فدا در روز
 زرگر است و نمردم فراموش عالم
 رفت و با هم آن هر کس که بر سر
 سزای ز چشمم فراموش فرغ ماه
 کسست هو روز ماه فرود آید سرم
 در حسرت و سرم و دام زبون
 همدان دلم به دل لایع و
 خیر صحبت و مع فرود و همچنان
 یک روز خوش ز کس غم بود کار
 جز خون دل خوردم و فرغی دل نماند
 در بوستان بلبل جویم چو بلبل
 در این کس که در این کس که در این
 جویم خیرت و در این کس که در این

شاه
 که در این کس که در این
 خزانم غم که در این کس که در این
 هر کس که در این کس که در این
 که در این کس که در این
 که در این کس که در این
 که در این کس که در این
 که در این کس که در این
 که در این کس که در این
 که در این کس که در این
 که در این کس که در این

این کس که در این کس که در این
 این کس که در این کس که در این

مع در این کس که در این کس که در این
 دل اگر خدایش می همه در رخ مع بین
 بخدا که در هر عالم لاله لایق نماند
 گو در سحاب رحمت تو بباری در نه خدای
 بجز در مع که گوید به سپر که قاتل
 بر دل گردی سگین در خانه مع زان
 بجز در مع که در دل سپر او بر لب
 هو بدست عهد بند ز زبان پاک زان
 نه خد و تو پیش نه خد و تو پیش گفت
 بر چشم نه گفت نم همه در نیم رحمت
 باید که در این کس که در این کس که در این
 هو بر لب قصه گویان بر عا ستمه ان
 چه زخم چو نارس هر دم ز نو در شوق لودم
 همه شب در این کس که در این کس که در این
 ز نو در شوق با حق بشنود که در دل شب

که به مالوا فکندر همه سیه ای را
 بیع شش ختم من بجز اقسام فدرا
 چو مع گرفته بهد سهر چشمه بقارا
 بشرد در قهر روزد همه جان مالوارا
 چو در قسمت لایق با سپر کن مدارا
 که در این کس که در این کس که در این
 که در این کس که در این کس که در این
 چو مع که در این کس که در این کس که در این
 سحریم چه نامم شه ملک فدای را
 که در این کس که در این کس که در این
 چه بیجا که گفتیم همه روز دل صبا
 که در این کس که در این کس که در این
 که در این کس که در این کس که در این
 به پیم لایق بر روزد لایق زان
 غم دل در این کس که در این کس که در این

در آینه ماه

باز ننگفته و
 بهایا دیده ترا یاد کرده ام
 با این خیال خاطر خودت کرده ام

مکمل صفا

گویی که بودت کله در سره
 یا مانده بکعبه منش دوش کله
 یارب دل کن نگاه که خواهد
 ما هر که نزارد کله خویش نگاه

مکتب حافظ

گذر آرد مرمن گاه گاه از شباه
 فرادان کن گذران دم کرده راه ایجا
 مگر ره گیم کنه کورا گذر آفته بهار
 بیکی سوک لاری چون قلم از آینه
 کله جا مانده ایجا و نیاید دیگرش از پی
 نیاید نه نمش لاری گرش آفته کله
 هجوا هم شاهر و ام در دوش گاه بجا
 گیم جبهه باین باش و ترک کما کاران کن
 نگفته موبک کیوان کوه پادشاه
 هر آینه فرگامی کن از کعبه در دوش
 بجا بکنند لب لب که در نیده
 شرب گناه باین بود میگفته کعبه ج
 که نگذرد ز غریبه ماه را با بجا
 نه چشم که هم ز نیمه شتابد برون خورشید
 چو غم پیش با دورد که راه بنا و چاه
 تو دانی تو سفر سادک که آرشاد توین
 فروغ دوست سخاوی تو خواه ای و خواه
 بیا که ولد خواهران دل ناز که زینام
 که در دست افروشن کرده با آینه

فرسینه هر که شرب از کعبه حافظ
 که سیر سوز و بی و کنج خانها این

باید حجت غیر لندیم هر فرغانه
 در طران کعبه در لغون بو خیرا جند لیمه
 تا بر سر از رفته و مرا در آن اجرا کور

که گزینان شوند

هنوز است بگویم صد فرغانه
 از کعبه دل لولر روحا
 من دعه نادر غنم بکنج بینه غن
 چه ناله که کسینم از قران فرغانه
 (ح) گوز نصر غنم غنم ان نسیم کم
 که بوسه بر این آرد به بر کعبه
 (م) جمال یوسف مصر و کن دلاوی
 خدو کرده بفرغانه کن در زلا

در کعبه

در آینه تنم فوسلید کجا بود
 غز مصر بکران سلطنت چه گو
 که ان کور یک کله از دبار صلب
 با که با تو جبهت کعبه دند
 نه به دور تو از سر بر ره مارا

با که در قران

با که در قران از کعبه دوش
 مگر بیاد تو در کعبه کعبه ورنه
 سرخ زلف تو گرم زبا نوروزی
 سیم ران تو و با کعبه کعبه
 تو صفا بکنان سیر از دهر بار
 خاک خورده به من چه میگری

(وداع دوست)

سینه بدلی من نبود عاقبتنگ ~~پیران که~~ ^{بجای} دل من نبود کار رنگ
 کلاه سرورم به تو بر سره گن
 برت تو گوی از کار بسته بنام
~~تو که در دست زار و جان گن~~
 دان تنگ بنام روزی کن است و ترا
 تو در دل من بر آرزو تنگ من گنجی
 تو از منی و صفای دوست و دل بانی
 کسایت از تو رو دهنم کس خود دانی
 تو نمرد از دل تنگ دوست دارانی
 بر او در سینه از جهان شده باز
 رسیده از شدی ای از نهال عین دیده
 در او بارگاه بر حال بود
 جمال تنگ من چون بود اینست
 ای که گوی که تو هر که از اینست
 جمال تنگ من چون نیست بهر بار که اینست
 جمال تافته تنگ است سهراب و

استقام عشق

بیر نه ما هم به جفا کار کرد ز خویش
 خ- چندان بگفت ز خود این سخن جفا کرد
 -۲- ~~تو خونی که از آن خویش بود گن~~
^{تو خونی که از آن خویش بود گن}
 دل تو کس ببار که خود دست پر بار
 بودم بسر راه دل افکار که دورا
 گلهای جهان شده در دهن من خار
 کس بودم دل در آن است عیار با هم
 در دهن او کس سر او از سینه
 بسیار مرا ~~تو با تو~~ ^{تو با تو} زانکه ندیدم
 تا طبع مرا در لبش دید بدلی گفت

دل داده به دلم از دل از دار کرد ز خویش
 گفتم گریه جفا کار کرد ز خویش
 ز منم دمور گریه کرد ز خویش
 ز تو بر تری بیمار کرد ز خویش
 دیدم بسر راه دل افکار کرد ز خویش
 تا دیدم در کس جهان خود کرد ز خویش
 دل برده از دلم من کرد ز خویش
 کاشوخ ندیده است سر او از دار کرد ز خویش
 در صفتی از راه وفا دار کرد ز خویش
 این بود که دیدم شکو بار کرد ز خویش

کنج مملول

X

خون دریم و با بنیال خون
 ما در این عالم که جز کنج عدل نیست
 خنجر شکواید تا هر بخت جسد عارفان
 هر سائیه حرمت همه در زانو نو دولتان
 بر کمال نقص و بر نقص کمال خویشین

گر گذرد بان فلک کدم کمال خویش
 عالم دارم در کنج عدل خویش
 کرده روشن عالم از نور جمال خویش
 من سر آ بوده خودم از کمال خویش
 گر بعضی در گمان بی کمال خویش

دست گیر آنرا که نبود کبش در سوال
 هر است گو نام کن ما هر که از قدر خویش
 رزم و آب حرام با ده نوش ترا بسید
 با سهر سبک کن لب سلام خود کنم
 که جویند از خویش بوزی نغصه افروزم چو بار
 خاطرم از ما جوایز غیر بی صل گرفت

تا کبر دست بر روی سوال خویش
 بس بود ما را عذاب الفل خویش
 هیچ گو بهنای خود که نان عدل خویش
 ما رفاه فعل خواجه و زوال خویش
 پس منی که کردیم هم مال خویش
 ما عشق و بر ابرو عدل خویش

آسمان گو از عدل ابرو مسکنی در سر
 اخه ال قامت رعن همان از صد گذشت
 همچو غم برینا بگذشت ما هم سهاست
 تا عیان بهت سر از شهر بارانند کند

تا کنگه در کمال صد عتة ال خویش
 عمر گو به صین بط ما سوال خویش
 نه یاد ما غر لجان غزال خویش

صفت ترانه

X

بیت ربیاد طریان
 بیاد طالعان

خوش بر آن طرف مدد در لاریش
 در بر عشق و مهر آشنایه
 فدایا چون کند مسکن غریبی
 خوش تر آنکه نماند آن که خیزد
 خوش پس قله و فواید بن نگاه
 خوش با زهور بان زنده گان

خوش در بند و خوب نازکی
 خوش صبر و در درستی
 بی شد تا هر نفس و جوان

خوش این عاشقی در عشقها خوش انداز از این
 خوش از رویا و خجاستی
 چه عابر و صبر و آن بهار هفتاب
 رسد گرانه تو رقم باران
 اگر چه بارین نامهربان بود
 فدایا ما بهیرم بنیاس
 اگر برودل غباری دارد از من
 دلم دلدار هر سر کوی جانان
 هر دل در کسوف و ابرو لعل
 رقیب تا در حرمت راکن
 سدم من کوی و لوزاری

خوامان تا هر آن گنبد ازین
 فدای عشق دارد پادشاهی
 که در وقت ده از بار و دربان
فروش بید از این خفاش
 خوش آب ز ما آب ریش
 شب بخوردن و صبح خفاش
 بخوردن فخر و کبر و کبر
 که در هر صحنی سازم بکارش
 خوش این صبر و صبر و صبر
خوش از رویا و خجاستی
 خوش اجران دان بهار بارش
 نهد زنده از من یاد گارش
فخر خجاستی هر زمان باد بارش
 چشم عاشق شب زنده دارش
 با گن از دل فرد تو هم خفاش
 اگر فرصت بود از در کارش
 اگر باری کند باد بارش
 دمی با عاشقان بفرارش
 که بخورد و صبر سهر بارش

خوش در بند و خوب نازکی
 خوش صبر و در درستی
 بی شد تا هر نفس و جوان
 خوش این عاشقی در عشقها خوش انداز از این
 خوش از رویا و خجاستی
 خوش اجران دان بهار بارش
 نهد زنده از من یاد گارش
 خوش خجاستی هر زمان باد بارش
 چشم عاشق شب زنده دارش
 با گن از دل فرد تو هم خفاش
 اگر فرصت بود از در کارش
 اگر باری کند باد بارش
 دمی با عاشقان بفرارش
 که بخورد و صبر سهر بارش

به تیره بخت خود کس نه دیدم و نه شنیدم
 برادر گفتن با بخت سگوه با برلم بود
 دگر نگاه نهد بر بسوی همگس نهیت
 بغیر دلم نبردم به هر کس که شدم رلام
 رفیق اگر تو رسیده رسد ما برسان
 منی که شافه دگر گم نصیب بر آن بد بود
 یا ننگه نواز کن در نیمه غایت
 ز آب دیده چنان آتش کشید زبانه
 گناه اگر رخ مردم سیه که من مسکین

رنجت تیره خدایا چه دیدم و چه شنیدم
 دل دروغ که در روزگار بخت نبردم
 چو که تیر نهیت به بخت چشم ندیدم
 دگر چو طایر چوئی ز آب و دانه دیدم
 که من با هر وفا و درود آبر دیدم
 به کسیت زار طپست نزلتم از چه دیدم
 که محبت در هر اول تو لرزنی تر نشاف دیدم
 که خاک غم بر پیشانی چو گل دانه دیدم
 بهتر رودسپهان شهر بار روی سلیم
 طهران - دوروم ۱۱ - شهر بار

که دل زور غم بخیز سرکنده
 چشم نخواست دیده ز غم غم دل که دل
 بی پره باغبان تو لایق بشتر نهال
 دیشب میان گریه دل در بند
 غمت از دلم ببند که طرفان غمت و گاه
 عمر منعم خاک سر که غم خوش
 جان کنه ن لشم ندر نظر که کن
 غمت بهر حسن تو کم بود در نه جور
 تا غم کنه بهر گو با غم غم خوش
 رسم که بد مرگ کن از سینه رفیق
 دیدم که خون ناهمی پر دانه غم خوش

یارب چه که با من خون جگر کنه
 آتش دگر ز غم غم غم کنه
 که بیشتر با تو غم هر کنه
 گفته خیال دور تو از سر بر کنه
 غم که آسان تو زرد ز کنه
 بدم با و بر رفته کن تا سفر کنه
 تا چشم من ز دور و طرف نظر کنه
 دله لده بهر غم تو دله لده کنه
 یکجند هر من من در بر کنه
 هر کس که دله لده تو دله لده کنه
 همیشه آن امان بهر که شب و روز کنه

باشد که لایق تر دانه محزون ز شهر بار
 هر کس که داشت در محبت زبوی کنه

X

پیر از بیست سال دوری از وطن و ده است طهران و دیگر جاها به وطن رسیدم برزید گفتم جمعی از یاران
 کهن را فرستیدم و پدر را بخواب کران غمگینم. به سرو پایان را به سان و معیت لهر دل را برایشان
 دیدم. این بود که ذوق بزرگت طبع دید لیدار ام که گشته به محنت و غم و در بست شادم برزیدم
 گفتم با غم طبع در پیشان غزل فیر را بروم که ای کاش سر کبر لذت از دلها است را از نزهت
 تو رفتی

بازگشت به وطن

گروه ام بر وبال سفرها در طبع را
 در کاره فدا همگان کوبه و در دوست
 و با زوایا تن لذت شادم که شگفت
 بگر که کوبه بار و بار باز رسیدم
 بقهر رفته غمگین و سخن **شعرت**
 گشود لب بر طبع و سخن غمخیز دیدم
 غمخیز آن بود که سر در غم و غم
بجز آنکه سخن بجز آن گشته است
 و ای هر که از دست **بجز آنکه**
بجز آنکه سخن بجز آن گشته است
 آن که از فغان به فغان آدم کمال و کمال
 و کمال فغان بیدهند بیست حزن را
 غنا که حلقه از کمر عیس من را
 زانکه رخته به دور ماه بگذرد
 کن بر زانه و آلبه بجز و در جبین را

X

(شقایق)

- ۱- شقایق بنک قد حال افرای
- ۲- باره فرود بر سیر و فر کن
- ۳- هول عید عتر از روی است
- ۴- تسبیح نجف قد که کیف بقی
- ۵- الا قبله الترویج زادا
- ۶- محفنت اروان چون بول است
- ۷- شب بجز است و جام تر و نام
- ۸- آنا آنخر لا مصدر یا ضغ
- ۹- شقایق است **بجز آنکه** سخن لیکن
- ۱۰- نهانی اعتر واد ایکن گفتم
- ۱۱- علم کبیر و کسب
- ۱۲- بدین ای زود در شقایق
- ۱۳- **بجز آنکه** سخن بجز آن گشته است
- ۱۴- **بجز آنکه** سخن بجز آن گشته است
- ۱۵- **بجز آنکه** سخن بجز آن گشته است

و قرب الی الله قد زاد استیاء
 شغفت حیرت مبرس یا شقایق
بجز آنکه سخن بجز آن گشته است
 لیه و الی المصدر یاق العیراق
 هنوزم ندر سخنر مدانی
 که چون سر در کف کف طه
 چراغ می بجام از سرور
 مع الی یاق و استغنی برایت
 اخاف من سببه لا استغاق
 بد جهان در غم کعبه
 بکعبه علی
 نسیه عقد شقایق طه
 که در آن سبب هر دو **بجز آنکه** سخن بجز آن گشته است
 که در آن سبب هر دو **بجز آنکه** سخن بجز آن گشته است

۱۵- **بجز آنکه** سخن بجز آن گشته است
 که در آن سبب هر دو **بجز آنکه** سخن بجز آن گشته است

باید تا صبح

بروا شوق ~~م~~ درک گویم کردم
 عهد و پیمان تو با وفا با درگان
 که امانت فرمود جسم آمده
 زنده با کسرا غم زار و روزگار
 ز سر با شش دهنده بر آنکه دانی
 در دور در کمال دل من برادر کردی
 صدم خون غم ز کجایم ساق
 بس ز لایح گوشت ز تن تو کس
~~باید تا صبح~~
 در این شب با لاله زار حلقه بزم

ز بار ایضا کرد جوفا کم با مال
 آنکه من قاف میسر را بر افر کردم

در دست داغ بر دیم و چون در دستیم
 بگفت از آنکه دیده گریه تو حجاب میگرد
 بجز زبان او سر دین عذر گویم
 بنده از این گوشت بر تویم از آن در گویم

X

شعری حکایتی است (اشیان عتقا)

زین امر نانی امر از باغ تنها تو نهایی
 یارب که از دنیا و خلق گوهر کنی تو کی
 ماره کبر غایت و نام و نترکاه اش
 در راه گفت ترا از جوانی بی فکرند
 مقون شویم که از راه که فرستد بشر
 شرط بود از راه شنیده و کور بر راه
 در کار با پروانه از من بر لایح کن
 دنیا و دنیا دار اگر از راه ^{نا امانت} غمناک
 کجاست ما را فارغ از نور و نور و نور
 راه غمناک است این بی باشد با سر بود

بنده که در کام صد گوهر تو کنی با
 از این چشم بهمان بر دامن در با
 در راه که طلبه گم کرده ره با با
 در رشته پیوند ما چرخ زین و با با
 بار و در سنگ را کور اگر پیدا
 گر بار ما غمناک شدی کورین و پیدا
 پروانه که در غمناک منم بی پروا
 با سر گران بگذر از دنیا و دنیا با
 این چو فارغ گشت از نور و نور و نور
چون در گفته شد شوق به سر تا با
~~باید تا صبح~~

چو نهنه در عالم در زین غمناک منم
 تا شهر را با بی در سایه بنشاند از غمناک
 چو ن قاف دامن باز چوین زیر پر غمناک
باید تا صبح

بامداد عید

بهنگام صبح بیدار
 صد صبح بیدار قدم زد
 ز نام عرش اعدای
 فرزند دامن فرگاه
 قمر را بیدار بخت
 لاش را آید از شکم
 شد از طاق کفک آید نام
 نمازگار که روان
 عالم هم نشان نور
 صبا از طره سندر
 بنزد محراب
 سرو دشت و سان
 عروس سوزن با
 شد از نامت عروس
 هم صفت در کنار
 در آمد **خبر مرغ**
 کلاغ آمد سردار
 سح دور از درون
 بر از صفت
 سحر دستن سر از هزار
 فرود آمد سرش
 فرود آمد از در طاب
 به جا سغاس و درون
 ساگرش فلک در سیم
 فرود شد شمع ماه
 گردون خراج
 ذرات جهان
 خورشید لبان
 رسید بگم در
 بلند آواز شد
 لب نام آمد وز
 جواب نا چشم
 همه با کوزه
 طنین آمد از
 هر تو سر کند
 ره گردون گرفت

عمر شمس بدان حدت
 به شطیف تا مرغ
 همه با زر و نام
 در آمد چشمه
 روان با حالت
 روان شد مرد
 برون شد کرد
 لبر هم به در
 در آمد با جهان
 لب ط باغ چون
 گم دره باغ
 برایش گم
 گم عیش گفت
 میان با رو
 غرور افروخت
 صفر مرغ آمد
 در آمد هیچ
 طرب را در
 اسامی محنت
 ز آب آتشین

بهر سو نغمه ز
 رسیدند داد
 رحمت شد تمبر
 بر هر در نماز
 بود در کف
 گله در دامن
 خرابان
 سام آمد کور
 نگاه داد در
 لب ط دلم
 نهادن عین
 موز از سح
 نبال آرزو
 بواه افکند
 هزار افکند
 خردن که
 بقف کله
 دلم بر عیبت
 لب ط لغت
 سر لغت

عین شد آفتاب جودان باب
 مریز عدل خور نشید جهان گیر
 فروغ مهر لرزان مودعی -
 فروغ چون بنام آسمانی
 فروغ روح بخش و روح برود
 فروغ چون سلم آسمانی
 جو آینه دل اسمداران
 بیت پیش این فیض الهی
 رسید لایحه مرده را با کمال صلوات
 لکتر داد لایحه نوید از مریزانی
 گهر و سنگ ترایان خمر تقیم
 چمن شد چمن با در چون
 چمن در امیر لاله در گریه
 صبا هر جا گدازد این گداز
 سار لایحه فروغ آسمانی
 لرزان برق و صدف بکویانه
 کسند لرزان را بر رخسارین
 نهالان چمن برکت از صبر
 جهان را از حال و تازه بوی
 سار حسن این را با حکم است

چاه حیرت

بقیه اودن برین صغیره

لیکن در صفت زلزل
 قره از عجز یار زخورد
 زرد آغوش یار جودان
 دگر این ناله از زاری صفت
 تو که در سار مریزان ماهر
 هر چه با هست مهر بوزرد
 پیش بوزردت ناله بسیر
 دور از در سینه گدازد
 طره چون انگشت رخ زورید
 گدازد در لطف بر برت
 برت زده طره از برت
 تو زبوزد و سکو با ز کز
 ناله همزمان ز صد بر میر
 دست بردار از لایحه ابرت
 من ناله از بخت یار صفت
 روز عشق من ز تو بتر است
 از شون نایر صفت
 کجا باید در غمگین
 ناله ام که مهر و راه کوه
 تا مرا بخت سار کار صفت

این قصه عجیب دلبر
 دست از این نور بخت بردار
 دست بردار ز زلف مادار
 ناله در عین و صبر یار صفت
 دگر از بخت خود چه میخواهر
 سار ز بوزد و کوه آغاز
 ز دانه میزدش ز میس؟
 بوزدش بر سر فرود کرد
 تا ز آفتاب هم در کوه بوزد
 گدازد در کوه بر برت
 اینجا هر چه که در دل برت
 باز صبر نایر ناله کز
 که بناچار که شمال موزر
 گدازد ناله را بخت گدازد
 یا چون بخت سار کار صفت
 این از این تو بتر است
 کوه من که ز زلف یار صفت
 کجا چون ز زلف گدازد
 ماه به بزم نینمود
 بزم صافه بخت

چون نالم کرد و گنایه
 ز که با دل بریم قیاس
 دانم از بار ناله ای که صدت
 راست گفتند بهر معنی در حق
 و صبر ز جگر ناله جگر است
 شرح خند که دل زار کند
 کز در این باره و زانچه بحیث
 در صبر ناله ز بر کوشش در کوشش
 عاشقان را از کجایه
 روز و صبر است در گفتن
 عیاش در زار و زور است
 در محله با جزایین چون بنام
 زانچه بحیث در تقیم و در تقیم
 تا جوخ عیاش یک میدان
 جان بقربان ذوق دل است با
 تا اگر سر بر این سرودیم
 بار بر ای ناله و ناله گذار
 ناله کن که ناله است با بار
 ناله کن که ناله است با بار
 ناله کن که ناله است با بار

چو گویم ز لاله زار کند
 یار اگر بود لاله زار کند
 چو برست صید ساز آید
 یار من تا بر است نادان
 ترک نه تازه نشن ساز کند
 رست چون ناله طره دل بند
 این چو گویم ناله ناله ناله
 ناله هر مونس آینه روح
 ناله ز ناله ناله خلق صدا
 چون ره بر در آب کند
 دل زار در بکسر ما هر

در دل زار یاد یار آید
 ناله در کنار یار آید
 روح عاشق در آینه زار آید
 با من این ناله در دست آید
 ز گویند ترک ساز کند
 سیم ناله شکر بیان بود بود
 با کس که بود سر در کاش
 ناله ناله در ترانه روح
 ناله ناله در صدای صدا
 همیشه جان سرگشته ناله
 کام ناله کند ز سوز

۸

هر در رسم آه ناله
 کز که ناله کند از کتبت
 سرود ناله ناله ناله
 بر ناله و زور گرفت کلاه
 تا چون در رسم قرار گرفت
 چو ناله ناله ناله ناله
 بزرگ ناله در آینه زار آید
 سرشته آن ناله ناله ناله

که از در کتبت ناله
 کتبت جان شرم و ناله ناله
 گرد ناله ناله ناله ناله
 کلاه رسته ز گرد ناله ناله
 شاه ناله در کتبت گرفت
 گفت ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله
 ناله ناله ناله ناله ناله

زین بر چیده رنگ با او
 در حق بخت بدسته تا
 طره سنگین طراز و درواز
 بصفه لطافت و پاک
 کز این بیست تا حسید
 یا که مریم بجهت آواز
 ساز بوی گلاب در آید
 در هر ماه من هر کس آید
 + این بر یکجا هر دراز
 مهر اگر در کفاح ماه آید
 + اقرار عشق او بر دارم
 یارب این برود تا زود
 حال زب و دستانت
 جز کبک چو حال عشق نیست
 جز درین دلالت نیست
 آت جهان بر سر و خون و آید
 صفت من و کام از صدق
 دیده بر خوار است
 بار بار کرده عذبت آید
 زه چنان شیر آید
 بر او در هر ماه آید

نمده چون نفس جو باران
 رنگ با بار که او آید
 جود بهمانه و تمامه
 گفتر از شسته لب افکند
 ساز که بر آید در صید
 بر کسده زار لاله
 قصه نکرده با این فصیح
 هر صورت صد او است
 چه بجز آن که این سردار
 که زان در حقش سخن آید
 همه دردم بر این سردار
 و اگر آید سار در سر
 طره بستان هزار و آید
 جز در بناله در سر و آید
 کتا کسر صد بر در حق
 لهر و در حق صد او آید
 با این تا نگردد از آید
 (با سر و صبح کس آید)
 بهر که از آید و آید
 از هر که خط میر آید

شکست دره از دره
 همس حال که دست در آید
 حال هم جو خواب ز آید
 عمر خورست اگر صحن آید
 غیر از این عمر فرج آید

یارب در چشم بر گله سردار
 هست تا زده کم با در آید
 حال اگر هست حال صحن آید
 عمر خور که غیر از این آید
 بعد از این در عشق جوان آید

« اگر این صبح بر گذارد »
 « کز نان و بر گذارد »

چه بگویم و فرستد که کسری از جان بر بستد و چه بگویم تا نام حضرت زده فرقه کز آید

در شرق گنجد دل دیوانه مارا این گنج که بداشه و برزده مارا
 با بدست نسی می توای ما پر لوتی ~~مخوابت برین دل دیوانه مارا~~
 آب برشتن و لجه بند نشوند ~~ای لاله که آفرینده کاش نه مارا~~
 آب چو کاش کاش ~~در باغ گلستان شمشیر غوغای زبانه~~ ~~این شمع که بنویخته پروانه مارا~~
 کجاست بر آفرینده کاش نه مارا ~~کجاست بر آفرینده کاش نه مارا~~
 در کاش گلستان ~~ببیند ز لای لاله که آفرینده کاش نه مارا~~
 با حلقه سر تو تا صبحم ~~فرو بردم برین دل دیوانه مارا~~
 مردم همه به خیر دین بشدند ~~بار که رفتی در در خانه مارا~~
 و نیز مرغ بهر سر که فصوله بر آفرینده ~~تو هم که آفرینده دونه مارا~~
 برین شرف را ~~جان که سر زده یه جانانه مارا~~
 و در این شرف ~~بزرگ بر میگیره چمانه مارا~~
 ای خادیه باغ ~~تا بهر ده کوز تو رفتی مارا~~
 در این شرف ~~آسون بهم ای کوز دل فتنه مارا~~
 در این شرف ~~این چهره همتا به ریخته مارا~~
 در این شرف ~~ساقه که دمی گرم کنی جانانه مارا~~
 در این شرف ~~مشاق بود ناله مستانه مارا~~

در باغ هر چه قهر نهی عجب در نوک سر لعل راه آینه در لای راه
 فغان یارب که از بار زنده آورد
 یک سر دانه روان گلشن آراس
 بگو سر در زاننده طرطمی
 یک مرد از جهان مرد مرزفت
 فدا ای فلک این فله آسبان را
 از در کسبده و هفده به بهمن
 برگش فخر لانه گلسته تارک
 یک واده نهی بود و لزاوست
 به تاریخ او برده بیغلاسر
 سگوم فتنه ~~دین سارک~~
 یک نخر از بنده آسمان بوی
 باغ مردی بالنده طوطی
 که مرد از آلب که است و بوی
 نیم لفظ و تعبیر ~~بفای بوی~~
 در این بخش ~~و ما بوی بخورک~~
 بر این که چراغ مرده فانوس
 فتنه بر خط بریز و چالوک
 (فوسک از مملکت عشق که در نوک)

دوستان که در فسان حضرت هکله ~~بند دریم بن بست در ره با نرسند کاش~~
 بجه - قصیده دین را ~~بستم~~

از روز در بخت لایمان ~~تصرف حضور ما مارا~~
 و دیم با طبع ما ~~بر سر آینه سایه ما مارا~~
 از باده نون حالتی ~~که سر نشناختیم ما مارا~~
 ما را بفرغ هر برورد ~~همین هر که بروردگی ما مارا~~
 ما کارکنان ~~بودم بر شرف نه ما مارا~~
 بشد بمن قدس نگاه ~~در بخت غنای خدورا~~
 فرخنده خداگان که ~~فوکم مروج عله را~~
 دین بهام ~~همینا که بفلک ما خدورا~~
 بر حفظ حقوق خلق ~~مصرف تا مات قول را~~
 بناد بنا بخت ~~آباد بر سر و روستا را~~
 ما است جهان با ~~دستر که نهاد این بنا را~~
 کز زده و بچوناز ~~آسایش خلق بنوا را~~
 دارد بود ~~صنعت ماه و گهر ما را~~
 با دوست دعا ~~چندیکه لای بود دعا را~~
 گر عیبه که ~~بس جامه که برورد دعا را~~
 گو شد بزی که ~~لا فرشته پر هم ما را~~
 با در جنبه ~~مصلحت عزت منشا را~~
 گمزد جهان که ~~آمنه قیم جهان ما را~~
 نظم هست ~~سر رشته فکر ما را~~

آری که چنین قوی باید
 امروز زوری برانه زی طوک
 تا نیک دهد جزا نیکان
 پادشاه دهد صواب پهل
 ما را سزد در که خاک پش
 غور شد فرا بکند بی
 آبر منیست ، ساکن
 در ده پهلکان فریدست
 بیان بگفت پیو گزیده :
 به عصر صبح کار آمد -
 با فرض صبر اندک نرس
 بنظر کاظمین غافین
 بگایم در کی دهد ای -
 ایضا وظیفه را بر برد
 سخن که چو می باید
 جدیت و سعی و جفا
 تا عزت و عسک نجیب
 من نیز سخن سراسر و قلم

بازو ، آن ملک و پادشاه را
 بود آن تخت به پادشاه
 آن که سران سز را
 هم کفر لغزش و خطا را
 در وید کنیم تو یار را
 صحنه نظر او ، بزرگوار را
 خوش ما بکهان صد را
 هر لاده و کجاست و بعد را
 « گوید نیده صد لارا »
 دادند نظام کار را
 گردن نیده رضا را
 شرط است به بندان دل را
 چون داد بوظیفه آسارا
 دلوز که عیان و فارا
 ماورایم ، اولی را
 فرزند و کیمت و ذکرا
 تاسیسته عزت و عسک را
 نیکوست نظر سخن سر را

بس رنج کشیده دم بخت
 لذت و خسته دم کان فضیلت
 سخن خط و در نیم مسلم
 قلم فصاحت منخر
 نپرس که خسته نام کارم
 عمر است بجه زبید
 چون که مبینم که ارگان
 هر چند تا فهم بهر دور
 امروز در و گزیدانم
 یاد که ز صاحب تعبات
 تا باز رسد بر آستان
 در روز که مرکب است
 گر چشم من نیم کنی باز
 در روز که قضا بکنی تو را

تا یافته بهر دم بعد را
 لذت که صرفان صفا را
 چون سخن که دلبرخت را
 انگیز که ملک دل شمارا
 گوی زده پرده می را
 بر وقت نهاده دم شمارا
 اندیشه نمکنم علی را
 بدرد نیافتم دو لارا
 جز در گزیدت آفتارا
 آن قطعه و ادع من عجز را
 من مال که گفته دم صبر را
 بنرخه کعبه که لارا
 جان بازم و سر کیمت را
 من نزارم نوم تعارا

تقدیر سخن کشه به قصه
 بس کن ز صفت شهر بار

خانه احسان

حضرت سردار باغ سید جان
مخبر سردار و دوم برادر بخت
بر من بود چون خرم با بر فدای
مکنه بدین ملک که خود میستم
آسمان رسدم لذاران بر کاس
من هم مداح لیکن اشهد بالله که هست
قهرمان جنگ و بیای سولان علم و فضل
بر رخ دشمن دعا و سزا نگاه بزم خون

خانه جنت اسرار آبادان
شیر مار گد اگر خواهر بگسید
نیمه ای کرد بر چشمته حیران
مستم تا زنده ام بدین نام شکر
زبان شرف ساید مدهم گرسه کوی
دات پاک بر بر هر شکرستان
را هر زندگزی و ناز خود ایران
خانه از حجت است بیخ لاد بر آهنگی

بسیب عمر تو جوادان نخواهم ز فدا
خانه در قرآن غم که وحی منزل
لیکن خواهم نام تملیت جوادان ماند
نام تملیت زرد ابات من باید شدن
زده سال بر گشته ام لیکن گرم فیض
شور شرم و شمع جانم قدم
شاعران که فرخ از یایح و فرزند
لیکن چون حکم نماید بار دست روزگار
مکنه گلزار لب را سدم آن بر تم
بالد به لقم ایچ اش و از لفظ

زانکه میدانم نماز جوادان
نمود خدا فرمود کفر من علیها فان
مرد از نام کوزده آه جوادان
زانکه ماند شرمین رفو من
برسم تا صورت نهوشید ز رفتن
ختم اگر مکنه شد ای شرواح
فخر خواهم کردن از من و فرودان
مکنه مرد و حق من خطاطی
مکنه بر قمان عدت من
گر خطای فته دارم خود میسر غفران

جمعه سیزده صید

جمعه سیزده صید بحر کا نام
فان زانک گزفم که جو که مارا
ناره گشته ز نارس و بر باران
تا که بر فرشته زنده از او آید
سیر بود مختصر که نمبر خط خال
سیر بود جو بسکندر و دار غرور
کلمه تا ز من از طبیعت دو باقی
من خود بیستم افروز که خنیا
بدر طبع من از ز لیر کار کرد
دست و ما کردم و لو میشان
ما در این حال که نازم زنده
آنکه در سخن او لغت سخن را رود
آنکه از کلمه کار بیخ بکار برسم
بر سید ز فوش دیدم و شستم و پس
عرق جگرشین حرم

انکه از زوق و گزشتن
انکه از زوق و گزشتن
انکه از زوق و گزشتن
انکه از زوق و گزشتن

در وقت ملاقات
مقاله ناظم
روزان ماله

خبر خواهر آن بر خوب در اندازد
انکه چون مهر سر تا خیرت
تا بنسیم چه آورده ره آورد سفر
تا که در کارها شمس چه سفرا
همه آن سر خنیا
کرد در کسین طبع
حمره تا سنده بر از این سینه
چون شکر که در حیرت
رست چون آنده عارف طبع
که چشم تازه بر زده و گامه
خود بر زده با هر چه
ماه خود ز آن مرغ زهر
گشته آلوده که زین شکر نضر
شهرانی که بود شکر تیان کرد
سفر با حضرت آوردشان در سخن
زده کوفه سر ز آیدان

اذکر با بجان

مرحبا از خط لب بندد با جان
 از که دور از دلم تو ناله جان
 کوهها کشته صف هم غمگین
 از خوش آن آب و خاک دلش آن بزم
 از نیش و لغوب و شایسته و لغوب
 باغ او غنبر شمال و باغ او غنبر شمیم

از فصاحت راج روح در جملات
 جمع شکسته باک عزیز در جملات
 آگاهی سینه زخم گشایش در میان
 خرد آن کوه با این فرخ آن شایسته
 سینه زخم گشایش و گشایش لیسان
 خاک او غنبر شمال و باغ او غنبر شمیم

مرحبا از خط لب بندد با جان
 خرد آن کوه با این فرخ آن شایسته
 کوهها کشته صف هم غمگین
 از خوش آن آب و خاک دلش آن بزم
 از نیش و لغوب و شایسته و لغوب
 باغ او غنبر شمال و باغ او غنبر شمیم

ای که در روز دامن لاله ناله جان
 شایسته و حقیقت را این در انگاه
 آهسته در درج کاشتر در دست
 و بر هر غمده اسر نهان و غمده عزان
 راهها چون رنگ ویرانه تر و بی رحم
 بر طرف بازار گمان می بر بازار و گمان
 هست مردان در چون کوهها را نشی بانه
 این بان تبریز گمانه دور و گمانه انقلاب
 رود که چون چو تپه در سینه اش سینه
 با خط بر جبهه در تیغ ایران تو غمگین
 نو چو آن نیش ناله راسته در زار
 و خرد آن کوه با این فرخ آن شایسته

از فصاحت راج روح و انصاف
 دلش آن کوه با این فرخ آن شایسته
 کوهها کشته صف هم غمگین
 از خوش آن آب و خاک دلش آن بزم
 از نیش و لغوب و شایسته و لغوب
 باغ او غنبر شمال و باغ او غنبر شمیم

چون غمگین با این فرخ آن شایسته
 کوهها کشته صف هم غمگین
 از خوش آن آب و خاک دلش آن بزم
 از نیش و لغوب و شایسته و لغوب
 باغ او غنبر شمال و باغ او غنبر شمیم

سود دولت سار گمانه تر و بی رحم
 در طرف بازار گمان می بر بازار و گمان
 هست مردان در چون کوهها را نشی بانه
 این بان تبریز گمانه دور و گمانه انقلاب
 رود که چون چو تپه در سینه اش سینه
 با خط بر جبهه در تیغ ایران تو غمگین
 نو چو آن نیش ناله راسته در زار
 و خرد آن کوه با این فرخ آن شایسته

چون بیدار و میهن ساکنین برهنه
بودن کینه چو بافریون وزو -
گردگان ز راه کزاده طبع و شدت

در زمین در آسمان زان بگلیه او گران
سرو و بنا در آینه زار کرد در شکر گویان
زاده او به عشق و وطن زده ران آردان

در سیه سوزی که در فرخ گویس برهنه شود
قد بلوغم بر یارب که نه کمر بری
که در آید بر او روح در غم
که در آید بر جان که در آید
خ در سیه سوزی که در آید
که در آید بر روحی در طبع جان
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید

بنا هر که غم بر سیه سوزی
با سینه بخت در او سیه سوزی
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید

در سیه سوزی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید

خبر آنرا

حضرت صدیق اعظم

من و تو دردم و تو دردم
یا که خوب برانج هر که دردم

که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید
که در آید بر روحی که در آید

بدست خنیم بر سر آید و در زلفش عسل و گلاب و صندل و صندل و صندل

در روح لطف آسمانی در لعل رنگی زندان
بس خنم قدر خورشیدانه خنم شمع و لاله چرخه

میز بوز در دو آلام خنده بصدک گلبرگش
در غنیمت جبین زورگاران خنم شمع بوز در زور بخشش

در نزد دولت بدین خواند با ساز فرشتگان هم آهنگ
در مرغ بهشت جاودانی گلبرگش در شمع و لاله

در مغز و ریشه در عصاره خنم شمع و لاله
بر مازاد آرزای بر اندک بار خواند لغات لغز و کزول

در گوشه در زهر بنام در دوره خاندان کلک ماه
بر جوی که در منور آه زان پس که هم خوردی آه

صاف است بی خط و خطرت بنشسته بر آن خنم الهام
نشر است هفتصد از خنمیت آئینه ذوق و هم ولد را
بود سینه جو با هم از نام و نه نشسته با کت از در ماک

گستر ترازت دل فیرد ز بر آ که تو را بو جوان روح
روح تو گستر کلکان و آن خرد از لبت که باغ جهان روح

در قلب تو گستر آرام لاله تازه جوان که با هوای
بالیزه دل و باک دامان نه سعی و عمر بزرگان

دل لبت طبیعت و لبت با خون تو شو نزدیک فرجام
در کف نخوش طبیعت ز باغ فن کیش تو بهر سنگ

دیدم که بود زده دم نقصان افرشته کجی و این دو دوام
من هم به اداس و زنی سکران مهوت کماک میرسد

بصفت خا طربت ایام بر خوردم از نفس لغز
بکجه که نیستیم با هم در آ تو تم بسینه مرهم با دم بزود مجتهد تو

آید و در زلف بود تو انام

۱۲۱۶

بار ویزگر فرود آرد سرین با جوانان
 و اعزیزاگرچه آفریند که فرزند برده باشد
 خود جوانان هم بان زود برتر کسی گوید
 تا بروی چشم سنگین غنچه پیری بنامم
 لغت بر سر و نشان جوانان ~~بسیار~~ ~~بسیار~~ ~~بسیار~~
 بیک اگر تمام داران جوانان باز گشتی
 و اگر که در صحرای جوانان بر روی
 در بهاران جوانان زودست ز بهاران نام گرم
 بیوفای رفیق و دوغ جوان نیز دریم
 + جوانان که شد از دست ~~دست~~ ~~دست~~ ~~دست~~
 باز شناسد اگر با این که چشم به بیند
 با با بار پیر چشم شدم در سجده
 ناز و نوش زندگانی حسرت مروی نرزد
 با وجود پیر از عمر لبه زود بخیزد
 کاش بد گشت بران نام بی پروا که ما
 + با تو چون یوسف ~~بچشم~~ ~~بچشم~~ ~~بچشم~~ ~~بچشم~~
 که جوانان معین بر این سر برین گیر
 شریار در بهاران میکند وین جوانان
 تهران - فروردین ۱۳۱۸ - پیر

جهان ز حیرت لاله کبریا
 بهار و بهر به در او بهر طاهر
 ز حور لولبه زمره در جردان
 حسن رایت و رنگ از فزاید کوه
 سخن لایله در لطافت اوست
 گداسر لاله در دل او عشق
 بعالم لایق قفون که راه کرد
 شمع رنج ز خون جوش کوه
 ز میس عم را زندگی داد
 عجم زنده برین بهمت اوست
 خوشم که کون با بر مردان
 ولادت مند در صحرای
 مرام لغت و هم سر برایش
 سخن سخن در لاله گرد آید
 خوشم که لایق سخن شهادت
 بخود خواهد جز مندان جود
 همه صحبت از دستم کبریا
 بود از روح فرخنده لطف
 عروس زنده و برق و باران
 سرور تملان شهنشاه اوست
 سخن سخن علم بهمت اوست
 زر زر لاله در دل او عشق
 شمع زنده کبریا کرد
 لایق مرکت مغز کوه
 صد سر در رنگ و رنگ داد
 همه عالم کرده حکمت اوست
 در عظم آن و اله والا
 تا لغت سخن کوه شهادت
 و سخن حکمت سر برایش
 همه صفت گران بهر بهمت
 غلغله صحرای سخن
 مهر زردان نوست لاله سخن

مترجم: ...
 در شده سروده ...
 قلمش ...

لاله سیلاب (X)

نفس در آسم و ناله در زمین کردم
 گریه بگدازم از آتش جگر دل من
 دله در دامن کوه که من بخارخ تو
 بر رخ من کن از غنچه زلف من در رخ
~~روز من سینه و افضان سینه بود که من~~
~~زلف من و زمان ترانه از روی دل من~~
~~دود آتش شده و آنکس غم ای چشم و جوارح~~
~~نورانی جان جهان بگریست~~
~~تو من چو است از کوه من و من چو است~~
~~کلید من کلید من به لب چاه آینه~~
~~این چشم من چشم من طرب است این من~~
~~من من رخ لب من من من من~~

در فراق تو غم جو صدمه من کردم
 لیک من ام بصیر در دل از آن کردم
 بنه چون دله سراب بر من کردم
 من از گریه تراش هر من کردم
 هوش از من کس تو خرم کردم
 مگر زلفت تو با سینه من کردم
 پاره شد از من سینه من که بوسه من کردم
 در صحنی که از من سوزن کردم
 چشم من که با من تو رو من کردم
 که جان من بخور و از من تو من کردم
 در حال رو از من تو من کردم
 جای در چاه غم ای ماه من تو من کردم
 من که بر طره کاخ تو نشین کردم

نهر را گل از پیرت نم جان
 ساه بر در این مکیه من کردم

لاله سیلاب

نفس در آسم و ناله در زمین کردم
 گریه بگدازم از آتش جگر دل من
 دله در دامن کوه که من بخارخ تو
 بر رخ من کن از غنچه زلف من در رخ
~~روز من سینه و افضان سینه بود که من~~
~~زلف من و زمان ترانه از روی دل من~~
~~دود آتش شده و آنکس غم ای چشم و جوارح~~
~~نورانی جان جهان بگریست~~
~~تو من چو است از کوه من و من چو است~~
~~کلید من کلید من به لب چاه آینه~~
~~این چشم من چشم من طرب است این من~~
~~من من رخ لب من من من من~~

در فراق تو غم جو صدمه من کردم
 لیک من ام بصیر در دل از آن کردم
 بنه چون دله سراب بر من کردم
 من از گریه تراش هر من کردم
 هوش از من کس تو خرم کردم
 مگر زلفت تو با سینه من کردم
 پاره شد از من سینه من که بوسه من کردم
 در صحنی که از من سوزن کردم
 چشم من که با من تو رو من کردم
 که جان من بخور و از من تو من کردم
 در حال رو از من تو من کردم
 جای در چاه غم ای ماه من تو من کردم
 من که بر طره کاخ تو نشین کردم

سهم فرخ قطار رده آهن
 خروشم خیزد از لحدل و دامن
 قلابه لاسین با لم که بنده
 فرزند که است روان نشین
 بهم دوزم زمین و آسمانرا
 بفرق من که در سر و خورشید
 کده سرور رسد به نایب
 چنانم امنان طایر ثورن
 که میسیرم ببال عشق و آینه
 اما عشق را ام آینه ام
 پرواز دوزم هر چند پر نیست
 زمین پر نزه بر نده بر نیست
 چنان دوزم بهم آقا آفاق
 که خود تیر نفر را ان گذر نیست
 زمان فرود ز بر پله است
 چو پاکرم تا انگلین تاق
 غریب ترکست ز دوزم در آفاق
 ز دودی تیره تر از روز دشمن
 دام تادان دود آهشتان
 که طیران را من کشیده
 سحر گمان که داگونی و تر نه
 بر انگیزم میان کفت زدن
 چو صفای چون لیم نو بهاران
 گهرش نند بر من از چمن
 زان در پرچم فشانم در آفاق
 دولت تارها زنی بیاید
 بر آن ایران نور را چون رگ و پد
 شگفت رگ که سر بود و کت
 بر قص نبض نوزد نغمه روح
 با سر نهمون پرسته دروی

بجوشم ز کانون انزوس
 خروش من سح از بود و آه
 نیگفت نیست گرا آن کنم آب
 که از روز و که از عشق میهن
 بر دارم که بپوشند کانون
 بیا دارم غرور باستان
 یک روغن تنم ز دست
 بدست غرضی رعده شاک
 غروب من دل دشمن کند آب
 گهر چون دوزم کند بر پا
 گهر چون از دایره گره پی
 گهر همچون خروشان سپهر خیزم
 ز طرف کوه و بریم راه دریا
 چو کشتگر لنگر دارم در بحر
 من دگنی چه پیک با دیانیم
 چراغ تو منم ننگ و از دایم
 هراج از آب و خاک بخوردم
 بمر از نام بگدازم ربانیم
 پس هر یک ز راه باز گردم
 چه نمسنگم در گهر من واد
 چنان چه کف میهن بر لاد
 یک کاه فرودش من ز لود
 یک کاه بخوراد از دگر گو
 و لیکن من سبب از وی فروزم
 مرا بس که رده معنی بود
 بر زبان که را درم شکسته
 کستم که باها براد کستم
 غروب من که بر خیزد ز کیران
 بود معدن استعدال ایران
 سرور سیدم بر مهر آفاق
 زید با یک خط زلفش
 که در پهلوی پانینه باد
 زنده ۱۳۱۷

بزرگو مطلوب نیست ای پسر خوب
 ای پسر خوب و خوبی تو خوب و خوبی تو مطلوب
 بر خیز و مطلوب نیست ای پسر خوب
 تا به نفعان فرجه فراق گریست
 که چه خرم بود آب بقا دار
 که به سیم از جیب غمی چو کلاه
 با کمر چو پیر عیب زین پیر
 سر و دل را ز تو باغ بیاد ای
 در جیب کز لب سرو چو تو خولم
 بر بهاران سیم لطف تو است
 بر درون لب بو علق و وفا درت
 بر لغو تیره سب ~~چو خولم~~
 موی سیم و کس در سب عالم
 چشم خرمند خال نه بیند
 در لب خراب سر زار نه بیند
 بوسم و بوسم بیاد نامم محبوب
 از زمین تیره بحر سوی تو مگر
 همه ساری که دو مخالف نشود
 در این شهر بلبل بیوه معرب
 به میدان و کفار از سر خوب
 در کجاچه ستم پاکویش خسته

بدرودم و در روز ما رسولی که مردم بهم معترفند بر ملاقاتم و در کفرم
 که در دهر هرگز بودم کفار گریست
 ۱۸۱۷

آدم
 زوزیر و شرح خواب دولاب گفتیم
 گفت که روزی که خواب دیدم
 خواب مرد ما را فراق بستر
 کوزه تقویت

در بادیه گراشته دار راه فرومان
 مردم آمده که نشسته که تاشسته نماز
 هر کس بوسه بود درون خاک سینه
 نعلی پیش هر که آید بر سینه
 این سر نهش بر سر زانو نواز
 دان ~~قطره~~ که بگوش بچکانه
 در کوزه بر سر کند از آب درش
 هر کس رسد از طنه بر او زاپش
 حال دل من نیز جویم رخ زبا
 باران بهمان نشسته جان توخته مانه
 چشم مژه بر بند دو دین سپند
 بام بر من خشک و من سوزان
 جز آنکه مو زهره و نظار بوی نیست
 در روز که بگیرم جلوس بر روان
 دین مردم بیکاره شود بفرین
 ز یاد قضیه زنگ در کزانه
 این بر دل من تیر عدت گشاید
 وانی در کرم خار سحر بخندند
 صفی که در لاله زمین باز کند کام
 شایه که ستم بعد و عام بران
 کسی نمرد دیش بر من در مژه کوز
 و نه آن کوزنه ز هام نبیند
 تاشته آن جفته ز سیم هر از سنگ
 که کوزه نعمت بر نشسته گمان
 آفرین زو بنال تو شو میدم در شرح
 عشق است که می کند تابه و کله
 من هر چه زو مان تو ختم بکشم درت
 عشقم بکنه سر زلفت بکشند
 این بر دست ماییت که عشق است و عدل
 ایسوی که آن سنگدل از قصه
 ای آن که کمر که در دل نارا
 زین مردم نارا هر کس که

«بر سنگ مناسم»

از این صفت عالی کلمه نام

از این صفت عالی کلمه نام

من که سکه چنان تو بر نمودم

با زین کوز که در پیش و کما

بغیر که نمود در گیتی نمودم

چه بود از جهان در صدد ساختن

بس پیش حکمت که موهوم گمان

گفتم که مردن روانی است

تا از کس را آن که خدا را دردم

بشر را در مورد بیکه شد و کما

تساق افتادم صدق دردم

تا از راه تامل چون بگویم باع

سیر از با شتر زنده دارم بجز

تا از شتر بشنم و هم شری

تساق بگم که در زمان کن

تا از جیح گویند که نزهت من

تا از کس را در امر زاد

تا از هر بیاد که در پیش باد

هر که که کرده در بر ای باد

تا از کس را در امر زاد

فدایا مرا بار تا که نمودم

خواهر چشم کس رفت دردم

بر فتم که تا آنکه نمودم

نه صفت فصیح نه در این نمودم

اگر که در کد غمش نمودم

ولی نه ماش مرگ جوان نمودم

لنگر و گلشن فرودم

همان سنگدل که هر چه نمودم

همان گستر افروز عابد نمودم

بر این حکمت و اندر جیح نمودم

همان قصه برکن م با ما نمودم

که شمشیر به فتنه فرغ نمودی

براز و ساز و گفت و نمودی

کله در بر ما جداران نمودی

کینه در آن که تو نمودی

بر قصد مگر در بر کن نمودی

فدایا که از ما بر سر نمودی

الدیای صبا بگویی بر من آورد

را از این گفته بر صفت نمودم

تو در وگ نیز خوانده ای

فدایا صبا کما بر ما نمودی

ولکن کسین و از فرغ کسین

هر گاه در آن کسین و کسین

چنین لاله را بر کن نمودی

مگر روزی از راه ایض نمودی

هر که بر من در طره منگودم

که لغزش بسی که زود از دوری

که از دیده ما مانا کسین نمودی

بسی بر و لذت دیرین نمودی

بسی تا نماز تو بر ما نمودی

که از کسین و از کسین نمودی

که فایده کسین و کسین نمودی

که از کسین و کسین نمودی

باب